

الله



حفظلای کرمانے

زندگی نامہ ی داستانی شهید ناصر فولادی

محبوبہ جان نثاری



سرشناسه: جان نثاری، محبوبه
عنوان و نام پدیدآور: حنظله کرمانی: زندگی داستانی شهید ناصر فولادی
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست: سرآمدان علم و ایثار
شابک: ۳-۳۴-۷۴۹۶-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰
وضعیت فهرست نویسی: فیپای مختصر
یادداشت: فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شناسه افزوده: گروه مطالعات اندیشه و ورزشان
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۱۸۲۸۷

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



حنظله ی کرمانی

زندگی نامه داستانی شهید ناصر فولادی

به روایت: محبوبه جان نثاری
ناشر: فاتحان- سازمان حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس سپاه

نمونه خوانی و ویرایش: رضا قربانی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۴۰۰ تومان

شابک: ۳-۳۴-۷۴۹۶-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳

تلفن: ۶۶۷۳۳۵۲۱-۰۲۱

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

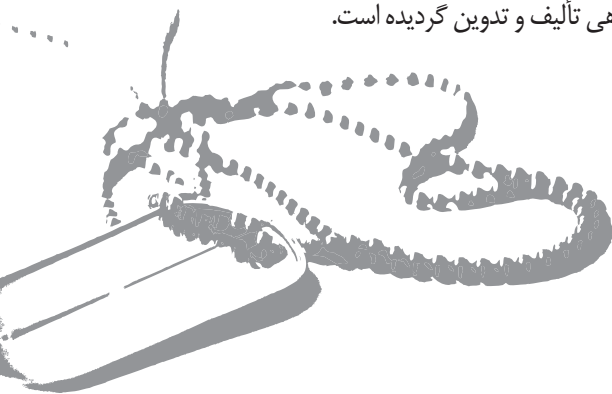
به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پر افتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یاد ماندنی از حیات طیبه انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان‌گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این‌گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سر بلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابر قدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی الله جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه توحید از میان ایشان انتخاب شدند...

این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گرانقدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه علم و ایثار به حساب آورد...

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین گردیده است.



فهرست

۹.....	پیش گفتار
۱۱.....	تولد و کودکی
۳۷.....	دبستان
۴۳.....	راهنمایی
۵۳.....	دبیرستان
۶۷.....	دانشگاه.....
۱۰۳.....	اجتماع.....
۱۱۳.....	جنگ تحمیلی.....
۱۳۶.....	ازدواج و شهادت.....

پیش‌گفتار

برای نگاشتن زندگی‌نامه‌ی شهیدای دانشجوی شاخص هر استان، دیر به گروه نویسندگان اندیشه‌ورزان پیوستم؛ آن هنگام که همه‌ی استان‌های نزدیک به تهران انتخاب شده بودند، اما همچنان زندگی‌نامه‌ی شهیدان استان‌های دور از پایتخت، همچون کرمانشاه، کرمان و... باقی مانده بود.

بدینسان انتخاب من محدود بود، اما به‌خاطر وجود دوستی از اهالی خون‌گرم کرمان، این استان را برگزیدم تا دسترسی به منابع قدری برایم تسهیل شود. شهید استان کرمان، اما «ناصر فولادی» بود؛ دانشجوی دانشگاه صنعتی شریف. وقتی درباره‌اش به تحقیق نشستیم، با شخصیتی ذواب‌عاد روبه‌رو شدم و خدا را به‌خاطر این آشنایی سپاس گفتم.

باید اذعان کنم که بدون مساعدت خانواده‌ی شهید فولادی و همسر ایشان، این مهم صورت نمی‌گرفت، به‌ویژه آقای مهدی فولادی، برادر شهید، که همیشه با رویی گشاده در هر وقت و ساعتی پاسخ‌گوی راقم این سطور بود.

با آرزوی علو درجات برای آن شهید عزیز و طلب مغفرت برای عزیزان از دست‌رفته‌اش.

محبوبه جان‌نثاری

تهران، زمستان ۹۳

صدای در ورودی خانه به گوش رسید. فاطمه که بعد از پهن کردن لباس‌ها، لب حوض، در وسط حیاط، نشسته بود و داشت خستگی در می‌کرد، به دالان ورودی خانه چشم دوخت. دالانی مسقف، با سقفی گنبدی‌شکل که در کوچه را به حیاط وصل می‌کرد. ماشاءالله بود. فاطمه با دیدن شوهرش لبخندی زد و از لب حوض بلند شد. حوض، مستطیل‌شکل بود و کم‌عمق. ماشاءالله با دست به فاطمه اشاره کرد؛ یعنی راحت باشد و بنشیند. اما فاطمه با بار شیشه‌ای که داشت و ورم پاهایش، دیگر ایستاده بود و نشستن دوباره برایش دشوار بود. بعد از سلام و چاق سلامتی، ماشاءالله گفت: به‌ناچار اسب اداره رو به چند روزی باید بیارم خونه و به گوشه‌ی حیاط بیندمش. فاطمه گفت: چرا؟

- اصطبل اداره موش افتاده؛ امروز همه جا رو مرگ موش ریختن و تله کار گذاشتن.

- الان کجاست؟

- دم دره. کجا بیندمش؟

- کنار پنج‌دری.

ماشاءالله از در بیرون رفت. فاطمه یکی‌یکی بچه‌ها را صدا زد: مهدی، نرگس، قاسم. بعد از چند دقیقه سر و کله‌ی بچه‌ها پیدا شد. فاطمه با شگفتی رو به آن‌ها کرد و گفت: باباتون مرکبش رو آورده خونه. قاسم با دست‌های کوچکش شروع کرد به دست زدن.

مهدی با خوشحالی گفت: یعنی امشب تو حیاط خونه‌ی ما می‌مونه؟ نرگس گفت: تا چند وقت می‌مونه؟ فاطمه گفت: تا وقتی که اصطبل اداره از مواد سمی خوب پاک بشه. بچه‌ها هیجان‌زده به هم نگاه کردند. اسباب سرگرمی چندروزه‌ی آن‌ها فراهم شده بود. در برابر چشمان برق‌زده از شادی آن‌ها، ماشاءالله با اسب وارد شد.

ماشاءالله کارمند اداره‌ی پست و تلگراف بود. محافظت از خطوط تلگراف تا چهل کیلومتر بعد از کرمان، بر عهده‌ی او بود. هر روز باید با اسب این مسیر را می‌رفت و می‌آمد تا این سیم‌های ارتباطی را از هر خطر احتمالی حفظ کند. همین‌طور در صورت ایجاد اشکال یا پارگی در اثر باد و باران یا عبور و مرور حیوانات، باید به سرعت سیم‌ها و کابل‌ها را تعمیر می‌کرد.

ماشاءالله با مهر به بچه‌هایش نگاه کرد. بچه‌ها اسب را دوره کرده بودند. نوازشش می‌کردند. به یال و سر و صورتش دست می‌کشیدند. به چشمان درشتش خیره‌خیره نگاه می‌کردند. ماشاءالله از این همه شور و شادی بچه‌ها لذت می‌برد.

ماشاءالله نگاه پرعظوفتش را از بچه‌ها گرفت و به فاطمه داد. فاطمه کنار حوض، آستین‌ها را بالا زده بود و می‌خواست وضو بگیرد. مغرب نزدیک بود. همین شغل خاص ماشاءالله بود که فاطمه را سر راه او قرار داده بود.

ماجرای آن شب سخت زمستانی در ذهن ماشاءالله زنده شد. سیم‌های تلگراف در سی کیلومتری کرمان، درست نزدیک روستای سعدی، دچار پارگی شده بود. او مأمور تعمیر این خطوط شده بود، اما با تاریک شدن زود هنگام هوا در زمستان و ناتمام ماندن کارش، خانواده‌ای سخاوتمند از اهالی روستای سعدی از او دعوت می‌کنند تا شب را در منزل آن‌ها بماند و این همه راه را تا کرمان طی نکند و دوباره فردا برای تعمیر برگردد. از ماشاءالله انکار و از مرد روستایی اصرار. ماشاءالله خجالتی‌تر از آن بود که این دعوت را بپذیرد، اما وقتی به اسب پیرش نگاه کرد، انگار حیوان با آن چشمان درشتش به او التماس می‌کرد که قبول کند. بالاخره ماشاءالله می‌پذیرد و ماندن یک شب در روستای

سعدی و در جمع این خانواده بودن همان و نمک گیر شدن ماشاءالله و دل در گرو دختر صاحبخانه دادن همان؛ این دختر همان فاطمه، همسر فعلی او بود.

نگاه ماشاءالله بین بچه‌ها و فاطمه در رفت و آمد بود که ناگهان ماشاءالله پرنده‌ای سبزرنگ را دید که برای لحظه‌ای روی سر فاطمه نشست. خود فاطمه هم در حوض آب برای چند ثانیه پرنده را دید، اما با اولین تکان سرش، پرنده سریع پرید و از آن‌ها دور شد. ماشاءالله و فاطمه با تعجب به هم نگاه کردند. فاطمه گفت: چی بود؟

- یه پرنده بود. یه پرنده‌ی خیلی زیبا. سبزرنگ بود.

فاطمه خندید و گفت: این همه شاخه و سقف و دیوار؛ رو سر من چرا؟

- به نظرم بی حکمت نبود.

- چه حکمتی؟

- یه نشونه بود. نشونه‌ی این که طفلی که تو راهه، قدمش خیره و بچه‌ی پربرکتیه.

فاطمه سرش را به نشانه‌ی تأیید حرف ماشاءالله تکان داد. بعد به آسمان نگاه کرد و از صمیم قلب گفت: ایشالا.

۲

نرگس یک‌دفعه وارد اتاق شد. فاطمه که لباس نوزادی در دست دوخت داشت، به خیال این که پسر بزرگش مهدی است، آن را زیر پایش پنهان کرد، اما وقتی دید نرگس است، گفت: ترسیدم. فکر کردم مهدی هستی. فاطمه دوباره لباس را به دست گرفت و مشغول دوخت و دوز شد. او از طفلی که در راه داشت، با نرگس حرف زده بود، اما با پسرها نه. نرگس آمد و نزدیک مادرش نشست. به لباس و دستان مادرش خیره شد.

دوخت لباس که تمام شد، فاطمه از نرگس خواست تا آن را در پستو بگذارد. بعد، از او خواست تا به زیرزمین اتاق پنج‌دری برود و برایش یک لیوان عرق کاسنی بیاورد. نرگس گفت: مامان برای چی این قدر کاسنی می‌خوری؟

– برای این که خواهر یا برادر جدیدت زردی نگیره.

– مامان بگو خواهر، خواهر. روز و شب دارم دعا می‌کنم که دختر باشه.

فاطمه گفت: دعا کن سالم باشه.

ناگهان طفل در شکم فاطمه تکانی خورد. فاطمه لبخندی زد و با سر به نرگس اشاره کرد که نزدیک برود. نرگس به مادرش نزدیک شد. فاطمه دو طرف سر او را گرفت و آن را روی شکم خود گذاشت. نرگس متوجه تکان‌ها و حرکاتی در شکم مادرش شد. نرگس ذوق کرده بود و می‌خندید. وقتی که دیگر طفل آرام گرفت، نرگس سرش را بلند کرد و به چهره‌ی مادرش نگاه کرد. بعد مادرش را بوسید و خود را در آغوش او جای داد. مادرش هم او را نوازش کرد و گفت: به درس و مشق‌ها رسیدی؟

– همه‌ی کارام رو کردم. دیگه هیچی درس ندارم.

– خوب بلند شو از روی طاقچه قرآن من رو بیار. بعد هم برام یه لیوان کاسنی بیار.

– بعدش چی کار کنم؟ آخه حوصله‌ام سر رفته.

– بعدش قرآن خودت رو هم با یه سیب بیار این‌جا تا بهت بگم.

نرگس بلند شد و از روی طاقچه‌ی اتاق قرآن مادرش را آورد.

– مامان! بگو کدوم سوره رو می‌خوای بخونی تا از روی فهرست پیدا کنم.

– سوره‌ی محمد(ص) رو بیار.

– برای چی این قدر این سوره رو می‌خونی؟

– برای این که خواهر یا برادرت باتقوا بشه.

- خواهرم مامان، خواهرم.

- خیلی خوب، هر چی تو بگی.

نرگس سوره را برای مادرش پیدا کرد و قرآن را به دست او داد.

بعد از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد، با یک لیوان عرق کاسنی و یک سیب سرخ وارد شد. صدای تلاوت قرآن مادرش تمام فضای اتاق را پر کرده بود. لیوان را به طرف مادرش گرفت و گفت: سیب رو چی کار کنم؟

- قرآن خودت رو هم بیار تا بهت بگم.

نرگس قرآنش را آورد و زانو به زانوی مادرش نشست.

فاطمه گفت: سوره‌ی یوسف رو پیدا کن و بخون، بعد به این سیب فوت کن.

نرگس گفت: برای چی؟

- تا مامان این سیب رو بخوره و خواهر جنابعالی خوشگل بشه.

- مامان! چند وقت دیگه به دنیا میاد؟

- وقتی آب حوض وسط حیاط یخ بزنه و حتی یه برگم دیگه به پیچ امین‌الدوله نباشه؛

یعنی درست چهار ماه دیگه.

۳

نرگس با چشمانی پر از اشک و بغضی در گلو روی پله‌ی حیاط نشسته بود. چشمانش بین سرو سبز حیاط و حوض یخ‌بسته‌ی وسط آن سرگردان بود. اولین ماه زمستان بود و سرد، اما او سرما را احساس نمی‌کرد؛ انگار تمام تنش بی‌حس شده بود. داشت انتظار می‌کشید؛ انتظار شنیدن صدای خواهر کوچکش را. در دل دعا دعا می‌کرد که مادرش

زودتر از این همه رنج خلاص شود. دیگر طاقت درد کشیدن و ناله‌های مادرش را نداشت. چند ساعتی می‌شد که درد مادر شروع شده بود، اما هنوز از صدای گریه‌ی طفل خبری نبود. این طولانی شدن کم‌کم داشت نرگس را به وحشت می‌انداخت. زن‌های همسایه و مادر بزرگ در رفت و آمد بودند. صدای قابله هم می‌آمد که دائم به آن‌ها دستور می‌داد. نرگس به‌خوبی می‌توانست اضطراب را در چهره‌ی تک‌تک آن‌ها ببیند. مادر بزرگ در این آمد و شدها دهانش دائم تکان می‌خورد؛ ذکر می‌گفت و تند و سریع کارها را انجام می‌داد. یک هفته‌ای می‌شد که مادر بزرگ به خانه‌ی آن‌ها آمده بود. مادر بزرگ می‌گفت که کار زائو نه حساب و کتاب دارد و نه وقت و ساعت. در این یک هفته مادر بزرگ لوازم بچه و اسباب تولد او را فراهم کرده بود. چند نوع قاووت هم درست کرده بود؛ هم برای فاطمه و هم برای پذیرایی از مهمان‌ها. شکر و آرد نخود و پودر نارگیل را با هم ترکیب کرده بود که شده بود یک نوع قاووت. شکر و قهوه و پودر هل را هم قاطی کرده بود که شده بود قاووتی دیگر.

با شنیدن ناله‌ی دیگری از فاطمه، نرگس دیگر نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد و اشک‌هایش را آزاد گذاشت تا فرو بریزد و شروع کرد به دعا کردن: خدایا اشتباه کردم که خواهر خواستم، هر چی خودت خواستی! فقط مامان و بچه سالم باشن. مامان زودتر حالش خوب بشه و بچه زودتر به دنیا بیاد، دیگه هیچی ازت نمی‌خوام.

دعای نرگس به آخر نرسیده، صدای گریه‌ی موجودی کوچک تمام فضای خانه را پر کرد. نرگس گریه و خنده را قاطی کرده بود. نمی‌دانست از شوق بخندد یا گریه کند. سریع بلند شد و گوشش را به در اتاق چسباند. صدای مبارک باشه، مبارکت باشه و صدای صلوات زن‌های داخل اتاق به گوش نرگس رسید. دوست داشت زودتر مادرش و طفل تازه متولدشده را ببیند. نرگس گوش تیز کرد تا ببیند مادرش در جواب مبارک باشدها، پاسخی می‌دهد یا نه. همین که صدای مادرش را شنید، اگرچه صدایی زیر و خسته، اما خیالش راحت شد. مادر بزرگ لگن به دست از در اتاق خارج شد. نرگس با

دیدن مادر بزرگ گفت: حال مامانم خوبه عزیز؟ بچه چطوره؟ حالش خوبه؟

- آره عزیز دلم! هر دوشون خوبن، شکر خدا.

- می تونم برم تو اتاق.

- آره جونم برو.

نرگس با ترس و لرز وارد اتاق شد. سلامی کرد و کنار یکی از زنان همسایه نشست. خانم خوش رو صورت نرگس را بوسید و گفت: مبارکه! یه داداش کوچولوی دیگه به تون اضافه شد. نرگس لبخندی زد و به چهره‌ی مادرش خیره شد. منتظر اشاره‌ی او بود تا نزدیکش شود. فاطمه گفت: بیا جلو مادر. نرگس خود را کنار بستر مادرش رساند. خود را در آغوش مادرش انداخت و او را بوسید. در دل خدا را شکر کرد که دوباره مادرش را سالم و سر حال می‌دید.

خاله حلیمه قابله که مشغول قنناق کردن بچه بود، کارش تمام شد و او را به دست فاطمه داد. نرگس کنار دست مادرش، به این کوچولوی تازه‌وارد نگاه کرد. خاله حلیمه دادن دستوره‌های مراقبتی خود را از سر گرفت. در همین لحظه مادر بزرگ سینی به دست وارد شد. سینی را به زمین گذاشت. یک کله‌قند، یک قواره پارچه و یک ظرف خرما و یک کاسه شربتو داخل آن بود. کله‌قند و پارچه را جلوی خاله حلیمه گذاشت و خرما و کاسه‌ی شربتو را جلوی فاطمه. به فاطمه گفت: هفت تا از این خرما بذار دهند. خاله حلیمه گفت: این قدر به گرمی نبندینش، چون بچه شیر می‌ده، ممکنه بچه‌اش زردی بگیره. مادر بزرگ گفت: به بچه شیر خشت و ترنجبین می‌دیم، خنکه دیگه، ایشالا که زردی نمی‌گیره. خاله حلیمه گفت: از ما گفتن بود، خود دانید. نه زائو و نه بچه رو تنها نذارین. زیر بالش بچه هم قیچی، چاقو... خلاصه یه چیز فلزی بذارین تا اجنه اذیتش نکنن. فاطمه گفت: بالای سرش قرآن می‌ذاریم و خود قرآن از همه چیز حفظش می‌کنه. خاله حلیمه گفت: صلاح کار خویش خسروان دانند. این را گفت و بلند شد و به طرف در رفت. فاطمه از او تشکر کرد و مادر بزرگ پشت سر او به راه افتاد و از در

اتاق خارج شدند.

نرگس غرق تماشای برادر تازه‌واردش شده بود. نرگس رو کرد به مادرش و گفت: چرا اصلاً ابرو و مژه نداره؟ فاطمه گفت: درمیاره، کم کم هم ابرو و هم مژه درمیاره. نرگس دستش را آرام روی صورت برادرش کشید و او را نوازش کرد. از این موجود کوچولوی تازه‌وارد خوشش آمده بود. دیگر یادش رفته بود که دوست داشت او یک دختر باشد.

فاطمه به نرگس گفت: دخترم بلند شو از روی طاقچه اون کاسه و پارچه‌ی کنارش رو ببار. نرگس بلند شد و کاسه و پارچه را به دست مادرش داد و گفت: توی کاسه چیه؟ چقدر بوی خوبی داره. فاطمه گفت: گل محمدی و میخک و هل. فاطمه محتویات کاسه را داخل پارچه ریخت و پارچه را طوری لول کرد که مواد بیرون نریزد. بعد پارچه را روی قنداق نوزاد بست، طوری که محتویات پارچه روی شکم نوزاد قرار گرفت. نرگس گفت: مامان! برای چی این‌ها رو روی دلش بستنی؟

- برای این که این گیاه‌ها طبع گرمی دارن و معده‌ی بچه رو تقویت می‌کنن.

مادربزرگ، خاله حلیمه را راهی کرده بود و قاسم به بغل وارد اتاق شد. با آمدن او دو سه نفر از زن‌های همسایه خداحافظی کردند و رفتند. مادربزرگ قاسم خواب‌آلود را بغل نرگس داد و برای همراهی همسایه‌ها با آنها از در اتاق خارج شد.

مادربزرگ برگشت و بچه را از بغل فاطمه گرفت و شروع کرد به قربان صدقه رفتن. بعد رو کرد به نرگس و گفت: چشمت روشن که داداش دار شدی. فاطمه آهسته به نرگس گفت: بگو دل شما روشن.

- دل شما روشن.

نرگس دوباره به برادر کوچکش چشم دوخت. قاسم هم هاج و واج به این موجود کوچولو خیره شده بود. فاطمه قنداق بچه را باز کرد و دوباره شروع به بستن آن کرد. وقتی مادرش علت را پرسید، گفت که خاله حلیمه آن را خیلی سفت بسته بود. با باز

شدن قنداق، نرگس چشمش به دستان برادر کوچکش افتاد. دستانش را در دست گرفت و شروع کرد به نوازش کردن. بعد به مادرش گفت: چه انگشت‌های بلندی داره! مادر بزرگ گفت: پیشونیشم بلنده! پیشونی پیشونی، من رو کجا می‌شونی؟ و بعد از کمی تأمل و مکث ادامه داد: ایشالا که بخت و اقبالشم بلند باشه. فاطمه گفت: ایشالا.

۴

ماشاءالله فرزند تازه متولدشده‌اش را در آغوش گرفته بود و با مهر و محبت به او نگاه می‌کرد. بعد به چهره‌ی فاطمه و سپس به بچه‌ها چشم دوخت. مهدی، فرزند اول و ارشد او بود و حالا دیگر سیزده سال داشت. با آمدنش، به زندگی او و فاطمه نشاط و صفا داده بود. نرگس، فرزند دوم او بود و هشت سال داشت. قاسم هم که به زانوی پدرش تکیه داده بود و می‌خواست توجه پدر را به خود جلب کند تا او فقط مشغول تماشای موجود کوچولوی در آغوشش نباشد، حالا دیگر چهار سال داشت. ماشاءالله به‌خاطر این همه نعمت و رحمت الهی خوشحال بود و در دل خدا را شکر می‌کرد.

مادر بزرگ وارد اتاق شد. یک سینی به دست داشت. در سینی، چای و چند کاسه قاووت و شربتو بود. اول چای را جلوی ماشاءالله گذاشت و گفت: چشمتون روشن آقا ماشاءالله. ماشاءالله گفت: دل شما روشن. خسته نباشین. دست شما درد نکنه. بعد مادر بزرگ کاسه‌های قاووت و شربتو را جلوی ماشاءالله و بقیه‌ی بچه‌ها گذاشت و یک کاسه شربتوی اختصاصی را جلوی فاطمه قرار داد. بعد نوزاد را از بغل ماشاءالله گرفت و شروع کرد به قربان صدقه رفتن.

– پسر، پسر، قند غسل، شیر و شکر، دکون عطاری پسر.

سپس رو کرد به ماشاءالله و گفت: اسمش رو می‌خواید چی بذارید؟ ماشاءالله رو کرد

به فاطمه و گفت: هر چی فاطمه بگه. فاطمه گفت: به خاطر نرگس که دوست داشت این بچه دختر باشه، یه اسمی بذاریم که به اسم نرگس بخوره. تا این جور دیل نرگس رو به دست بیاریم. مادر بزرگ گفت: مثلاً چی؟ فاطمه گفت: به نظرم ناصر خوبه. هم به نرگس می‌خوره، همین که توی فامیل چنین اسمی رو کسی نیست. ماشاءالله گفت: آره. ناصر خیلی خوبه... اسم قشنگیه. نرگس گفت: یعنی چی؟ مهدی گفت: یعنی یاری کننده. مادر بزرگ گفت: ایشالا که یاری کننده‌ی حق باشه، یاری کننده‌ی دین خدا باشه. فاطمه گفت: ایشالا. بعد چشمانش را بست و در دل گفت: خدایا اون طوری باشه که تو می‌خوای؛ اون جور که خودت ازش راضی باشی.



ماشاءالله ناصر را در حالی که پتویچ بود، در آغوش گرفته بود. فاطمه او را حسابی پوشانده بود تا از سرمای دی‌ماه در امان باشد. قاسم به زانوی ماشاءالله تکیه زده بود و مهدی در کنار پدرش آرام گرفته بود. او به همراه پسرانش در گوشه‌ی اتاقی از منزل حاج‌آقا خوشرو، همسایه‌ی سید و محترمشان، منتظر نشسته بودند. به منزل حاج‌آقا آمده بودند تا او در گوش ناصر اذان و اقامه بگوید، اما قبل از آن‌ها، زن و مردی به همراه نوزادشان پیش حاج‌آقا آمده بودند و ماشاءالله منتظر بود تا حاج‌آقا آن‌ها را مرخص کند و بعد آن‌ها جلو بروند. زن رنگ‌پریده بود و اشک در چشمانش جمع شده بود. ضعف و کم‌خونی بعد از زایمان، هنوز در چهره‌اش نمایان بود. نوزاد کمتر از ده روز داشت و نگرانی در چشمان شوهر زن هم مشهود بود. شوهر زن داشت برای حاج‌آقا توضیح می‌داد که این طفل، سومین بچه‌ی آن‌هاست و دوتای قبلی، قبل از این که به روز چهلم تولد برسند، مرده‌اند. به این جای صحبت که رسید، اشک از چشمان زن سرازیر

شد. صدای مرد هم رعشه گرفت و لرزید. کمی مکث کرد و ادامه داد: حالا حاج آقا این یکی رو پیش شما آوردیم تا این بچه رو به فرزندخواندگی قبول کنید و به اصطلاح از ما بخریدش؛ ایشالا که این جور، این یکی برای ما بمونه. حاج آقا خوشرو بچه را از آغوش پدرش گرفت و شروع کرد بلندبلند آیت الکرسی خواندن و بعد هم چهار قل را خواند و به بچه فوت کرد. سپس لبانش بی صدا تکان خورد. به نظر می‌رسید که دارد دعا می‌خواند. سپس حاج آقا دستش را برد زیر تشکی که رویش نشسته بود. مقداری پول از زیر تشک برداشت و آن را در مشتش نگاه داشت. وقتی لبانش از حرکت ایستاد، مشتش را به طرف پدر بچه دراز کرد و پدر طفل دستش را باز کرد و حاج آقا آن مبلغ را در دست مرد گذاشت. مرد هم به تبعیت از حاج آقا، پول را در دستش مشت کرد و منتظر ماند. حاج آقا گفت: این بچه را از شما خریدم و آن پول را بابت بهایش به شما پرداخت کردم. بعد حاج آقا نگاه محبت‌آمیزی به صورت طفل انداخت و بعد از کمی مکث، بچه را به پدرش داد و پدر بچه هم او را تحویل زنش داد. زن و مرد بعد از کلی تشکر و قدردانی و طلب دعای خیر، مجلس را ترک کردند و رفتند. بعد حاج آقا رو کرد به ماشاءالله و گفت: به‌به! قدم نورسیده مبارک. ماشاءالله از جایش بلند شد و به تبع او، دو پسرش هم همین کار را کردند و رفتند نزدیک حاج آقا و روبه‌روی او نشستند. ماشاءالله گفت: خیلی ممنون حاج آقا، سلامت باشید. حاج آقا دستش را دراز کرد و گفت: بدید ببینمش. ماشاءالله ناصر را به دست حاج آقا داد. قاسم و مهدی با دقت به حرکات حاج آقا نگاه می‌کردند. قاسم در بغل ماشاءالله نشسته بود و مهدی هم در کنار پدرش با دقت به حرکات حاج آقا خوشرو نگاه می‌کرد. حاج آقا همسایه‌ی دیوار به دیوار خانواده‌ی فولادی بود و روحانی پاک و جلیل‌القدر و از سادات کرمان که در مراسم مذهبی منزلش محل رفت و آمد مردم بود. او امین محله‌ی خواجه خضر از محلات خیابان ابوحامد بود؛ محله‌ای در وسط کرمان. محله‌ای متوسط‌الحال با کوچه‌هایی کم‌عرض و خاکی و دیوارهایی کاهگلی و مسقف که در اصطلاح محلی به این کوچه‌های طاق‌دار سابات می‌گفتند.

ناصر در آغوش حاج‌آقا خوشرو بود و حاج‌آقا در حال اذان گفتن در گوش او بود. تمام که شد، حاج‌آقا سرش را از گوش راست ناصر به گوش چپ او نزدیک و شروع کرد به اقامه گفتن. اقامه که تمام شد، حاج‌آقا مقداری پول در پر قنطاق ناصر گذاشت. ماشاءالله با دیدن این صحنه، گفت: حاج‌آقا! این چه کاریه، شرمنده کردین.

- قابلی نداره؛ رونماش است.

بعد شروع کرد به دعا و ثنا: ایشالا که قدمش پرخیر و برکت باشه. پروزی باشه. ایشالا که زینت مجلستون باشه و باعث عزت و آبروتون بشه.

ماشاءالله چشمانش از این همه دعای صادقانه و خالصانه پر از اشک شد و از ته دل گفت: ایشالا.

۶

دی ماه بود و روزهای بلند و شب‌های کوتاهش بیش از پیش خودنمایی می‌کرد. به چشم برهم‌زدنی شب ششم تولد ناصر رسیده بود. فاطمه از صبح درگیر بود. صبح، ناصر را برای ختنه برده بودند. بعد از بازگشت، فاطمه و مادرش به کمک‌های زن‌های همسایه در تدارک مهمانی شب بودند؛ مهمانی شب ششم تولد ناصر. مادر بزرگ همان صبح بوی نان راه انداخته بود و چانه‌هایی را که شب پیش گرفته بود و استراحت داده بود، صبح زود به تنه‌ی داغ تنور چسبانده بود. بی‌قراری و بی‌تابی‌های ناصر هم وقت و بی‌وقت، آن‌ها را وادار کرده بود تا همه‌ی کارها را کنار بگذارند و به او توجه کنند. بعد از نماز مغرب سر و کله‌ی مهمان‌ها پیدا شد. مجلس زنانه و مردانه جدا بود. زن‌ها در اتاق سه‌دری و مردها در اتاق پشتی آن، یعنی در ناهارخوری نشسته بودند. به تن ناصر لباس قرمزی کرده بودند و او و مادرش در صدر مجلس نشسته بودند. زن‌ها به فاطمه

شادباش می‌گفتند. بیشتر آن‌ها با کله‌قندی که در کاغذ پیچیده بودند، به همراه چند دانه هل در کنار آن، به نشانه‌ی خوش‌یمنی وارد می‌شدند و آن را به‌عنوان چشم‌روشنی جلوی فاطمه می‌گذاشتند.

نرگس کمک‌دست مادر بزرگ بود و از مهمان‌ها با چای و میوه پذیرایی می‌کرد. خود مادر بزرگ هم مسئول تعارف قاووت‌هایی بود که در ظرف‌های مخصوص ریخته بود. در هر کاسه قاووت قاشق مرباخوری گذاشته بودند و هر یک از مهمان‌ها با قاشق، قاووت را در کف دست می‌ریخت و بعد در دهان می‌گذاشت. در سینی و در کنار ظرف قاووت‌ها، مادر بزرگ یک شیشه سرمه هم گذاشته بود که هر یک از زن‌ها بعد از خوردن قاووت، اگر دوست داشتند، سرمه هم در چشمان خود بکشند. بعد از تعارف سینی قاووت و سرمه به همه‌ی زن‌ها، مادر بزرگ سینی را جلوی فاطمه گرفت و گفت: به پیشانی ناصر و روی دماغش هم کمی سرمه بزن. فاطمه قلمدان سرمه را برداشت و روی پیشانی ناصر، در بین دو ابرویش و کمی هم روی بینی‌اش مالید. بعد مادر بزرگ ناصر را دست به دست به زن‌ها داد. زن‌ها او را از نظر می‌گذراندند و سر به سرش می‌گذاشتند و هر کسی دوست داشت، در پر لباس قرمز او به‌عنوان رونما، مقداری پول می‌گذاشت.

مادر بزرگ به مطبخ رفت تا وسایل شام را مهیا کند. نرگس را به کمک طلبید. تمام فضای حیاط را بو و عطر آبگوشت مادر بزرگ پر کرده بود. مادر بزرگ دیگ آبگوشت را به کمک یکی دو نفر از زن‌های فامیل به زمین گذاشت. به آن‌ها گفت که استخوان‌های گوشت را با دقت جدا کنند و مراقب باشند تا شکسته نشود. بعد پارچه‌ای را کنار دست زن‌ها گذاشت و گفت: استخوان‌ها را روی این پارچه بگذارید. نرگس کنجکاوانه گفت: برای چی مادر بزرگ؟

– برای این‌که با گوشت گوسفند عقیقه، این آبگوشت رو درست کردیم. باید استخوان‌هاش رو چال کنیم.

– عقیقه؟

– آره دیگه مادر. پدرت برای ناصر، گوسفند عقیقه کرده تا ان شاءالله خدا از بیماری و بلا حفظش کنه.

زن‌ها با احتیاط گوشت را استخوان‌کشی کردند و آن‌ها را در پارچه گذاشتند. بعد آب آبگوشت را در کاسه‌هایی ردیف هم کشیدند که درون سینی بزرگی قرار داشت. مادر بزرگ یکی دو نفر از مردها را صدا زد تا گوشت و سیب‌زمینی و نخود و لوبیای آبگوشت را بکوبند. این کار دیگر کار زن‌ها نبود و زور مردانه می‌خواست. در سرتاسر دو اتاق سفره پهن شد و با ترشی و پیاز و آب و دوغ و نان خانگی زینت داده شد. کاسه‌های آبگوشت زیبایی این سفره را تکمیل کرد.

بعد از شام، فاطمه و مادر بزرگ از چند نفر از زن‌های فامیل خواستند تا شب را در آن‌جا بمانند. بنا به رسم شب ششم، اهل خانه و تعدادی از اقوام تا صبح باید در کنار بچه بیدار می‌مانند و با قصه‌گویی و تخمه شکستن، شب را به صبح می‌رسانند. قدیمی‌ها معتقد بودند که در این شب نباید بچه را تنها گذاشت، چراکه موجودی افسانه‌ای به نام آل یا زال می‌آید و بچه را اذیت می‌کند. اگر نوزاد، دختر باشد، به این موجود، آل و اگر پسر باشد، زال می‌گفتند.

بعد از این که همه‌ی مهمان‌ها رفتند و چند نفر از اقوام پیش فاطمه و نوزاد ماندند، مادر بزرگ به همراه نرگس به بالای پشت بام رفتند و مقداری غذا و شیشه‌ی خردشده روی بام خانه گذاشتند. وقتی نرگس دلیل آن را از مادر بزرگ پرسید، به او گفت: برای این که زال این‌ها را بخورد و سراغ بچه نیاید.



چهل روز از تولد ناصر می‌گذشت. فاطمه به همراه چند نفر از زن‌های فامیل، او را به

حمام برده بودند و به اصطلاح سه بار آب حمام را به عنوان حمام روز چهارم، روی سر ناصر ریخته بودند. وقتی به خانه آمدند، زن‌های فامیل جمع شده بودند و مادر بزرگ آش رشته که به آش چهل معروف بود، برای همه پخته بود. بعد از پهن کردن سفره، فاطمه و ناصر را در صدر آن جای دادند. بنا به رسم، فاطمه یک رشته از آش رشته را برداشت و آن را در دهان ناصر گذاشت. این کار، نماد و نشانه‌ای بود از این که غذا دادن به نوزاد را آغاز کرده‌اند.



چند مدتی بود که از رادیو، سخنرانی مذهبی پخش می‌شد. از زمان پخش این سخنرانی‌ها، همسایه‌ها به منزل خانواده‌ی فولادی می‌آمدند و همگی زیر رادیو می‌نشستند و به سخنرانی گوش می‌دادند. آخر همه در خانه‌هایشان رادیو یا تلویزیون نداشتند. شب‌های جمعه، آقای راشد سخنرانی یک‌ساعته‌ای داشت و جمعه‌ها، آقای فلسفی. اتاق از همسایه‌ها، زن و مرد و بچه پر می‌شد. فاطمه هم مشغول پذیرایی و دادن چای به مهمان‌ها می‌شد. گوش دادن تمام و کمال به سخنرانی‌ها، با وجود بچه‌های ریز و درشت مجلس کمی سخت بود. تعداد بچه‌ها زیاد بود و کنترل آن‌ها دشوار. زن‌های همسایه همگی جوان بودند یا فرزند کوچک شیرخوار داشتند یا طفلی در شکم. برای این که بزرگ‌ترها بهتر بتوانند به سخنرانی گوش دهند، بچه‌ها را به حیاط می‌فرستادند تا با مرغ و خروس و حوض آب و درخت سرو و پیچ امین‌الدوله سرگرم شوند و برای خود اسباب‌بازی فراهم کنند. اما مادرها بچه‌های شیرخوار و نوپا را برای این که زیر دست و پا نروند و در هیاهوی بچه‌های حیاط زمین نخورند، پیش خود نگه می‌داشتند. ناصر قریب به دو سال داشت؛ آرام و و بی‌آزار بود.

یک از زن‌های همسایه، دختر کوچکش را که تقریباً هم‌سن ناصر بود، به فاطمه سپرد تا به حیاط برود و پسرش را به توالت ببرد. دختر کوچولو متوجه نبود مادرش شد و چشم چرخاند تا شاید چهره‌ی آشنایی را ببیند، اما ندید و خود را بی‌پناه یافت و گریه سر داد. ناصر توجهش به گریه‌ی او جلب شد. زن‌های همسایه هر چه کردند، نتوانستند دخترک را ساکت کنند. ناصر در همان عالم بچگی، پیش دخترک رفت، دست او را گرفت و با خود نزد مادرش آورد. با همان زبان کودکانه و با ایما و اشاره به مادرش فهماند که به او شیر دهد تا دیگر گریه نکند. دیگران متوجه کار و منظور ناصر نشدند و با تعجب به او نگاه می‌کردند. وقتی فاطمه برای بقیه توضیح داد که ناصر چه می‌خواهد، همه‌ی زن‌ها از این کار کودکانه و در عین حال از این همه سخاوتمندی او به خنده افتادند.

۹

ماه محرم رسیده بود و طبق هر سال، مراسم عزاداری و روضه‌خوانی در منزل حاج سیدآقا خوشرو که در همسایگی خانواده‌ی فولادی بودند، برقرار بود. مراسم روضه‌خوانی در این منزل، قدمتی صدساله داشت، اما مراسم امسال با هر سال متفاوت بود. رژیم تظاهرات چند روز پیش مردم را به شدت سرکوب کرده بود. این سرکوب، کشته‌های زیادی بر جای گذاشته بود. مردم داغدار بودند و جو عزاداری سنگین بود. در عین سنگین بودن، پرشورتر هم بود. به غیرت مردم برخورده بود. این گستاخی حکومت، برای مردم گران آمده بود.

در روز عاشورا، ماشاءالله به همراه مهدی و قاسم و ناصر که حالا دیگر چهار سال داشت، به رسم هر سال، در این مراسم شرکت کرده بودند. نوحه‌خوانی و سینه‌زنی پرشور و پرحرارت برگزار شد. بعد از توزیع غذای نذری ظهر عاشورا و خالی شدن خانه از بیشتر جمعیت، شیخ محمدعلی موحدی آشفته‌حال وارد منزل حاج آقا خوشرو شد. در

اتاق پنج‌دری، ماشاءالله و پسرانش به همراه چند همسایه و خود حاج آقا خوشرو حضور داشتند. شیخ محمدعلی موحدی نگاهی به اطراف کرد و بعد با در نظر گرفتن امین و محرم بودن افرادی که در اطراف حاج آقا بودند، گفت: آقای خمینی رو به ترکیه تبعید کردند. آقای خمینی چهره و نام جدیدی بود که به تازگی در مجالس و محافل داشت شنیده می‌شد. سابق بر این، مرجع اعلم و روحانی مشهور، آقای بروجردی بود که با وفات او، که دو سال از آن می‌گذشت، نام آقای خمینی کم‌کم بر سر زبان‌ها افتاده بود. ماجرای بر سر زبان افتادن این نام جدید، به درخواست کمک مالی شاه از دولت کِنِدی، برای جبران کمبود بودجه، برمی‌گشت.

کِنِدی برای دادن این کمک شرط کرده بود که شاه باید طرحی شش ماده‌ای را به تصویب برساند. طرح شش ماده‌ای که معروف به انقلاب سفید شد و اصلاحات ارضی یکی از اجزای آن بود. کِنِدی معتقد بود که اصلاح ارضی بهترین سدّ حفاظتی در برابر انقلاب‌های کمونیستی است. شاه هم که یک بار در دهه‌ی سی از کمونیست‌ها که بار آن را حزب توده در ایران به دوش می‌کشید، ضربه خورده بود و از آن‌ها می‌ترسید، هم برای مقابله با آن‌ها و هم برای به دست آوردن حمایت کِنِدی و آمریکا، این طرح را تصویب کرد و در بهمن ۴۱ دولت گزارش داد که ۹۹ درصد مردم به این طرح مهر تأیید زده‌اند. با تصویب این طرح، اعتراض‌ها و سخنرانی‌های امام خمینی آغاز شد. مسئله‌ی امام با شاه، اعطای کاپیتولاسیون به بیگانگان، فروش نفت به اسرائیل، تشویق غرب‌زدگی، از بین بردن استقلال دانشگاه، نابودی اعتقادات اسلامی، رواج فساد و تقلب در انتخابات بود. امام خمینی در یکی از سخنرانی‌های خود خطاب به شاه گفته بود: به شاه نصیحت می‌کنم که به علمای دین احترام بگذارد، به اسرائیل کمک نکند و از اشتباه‌های پدرش عبرت بگیرد. بعد از اعتراضات امام، مردم به نشانه‌ی اعتراض و طرفداری از ایشان، به خیابان‌ها ریختند. فراخوانی مردم توسط اصناف و بازاریان و جبهه ملی و مهم‌تر از همه، امام خمینی بود. این اعتراضات و قیام خرداد ۴۲، سه روز طول کشید و صدها کشته بر جای گذاشت. نه فقط

تهران و قم، بلکه اصفهان و شیراز، مشهد و تبریز را هم دربر گرفت، اما با سرکوب رژیم، این قیام نتوانست به شهرهای دیگر هم سرایت کند. بعد از سرکوب معترضان، رهبران جبهه‌ی ملی دستگیر شدند و امام خمینی به ترکیه تبعید شد.

حاج آقا موحدی با تعجب ادامه داد: آقای خمینی در جواب ساواکی‌ای که دستگیرشان کرده بود و از ایشان پرسیده که سربازانت کجا هستند؟، گفتند: در گهواره. یکی از همسایه‌ها رو کرد به حاج آقا خوشرو و گفت: منظور آقا چی بود؟ حاج آقا خوشرو به اطراف نگاه کرد و نگاهش را به ناصر که در بغل پدرش نشسته بود، دوخت و گفت: منظور آقا، ناصر و امثال ناصر بوده.

۱۰

شب جمعه بود. یکی از شب‌هایی که ماشاءالله اصرار داشت که نماز را در مسجد به جماعت بخواند و پسرها را هم حتماً با خود همراه کند. آن‌ها به مسجد جامع می‌رفتند و نماز را پشت سر آیت‌الله صالحی می‌خواندند و گاهی هم به مسجد بازار شاه یا خواجه خضر می‌رفتند. ماشاءالله، مهدی و قاسم را صدا زد و هر سه، لب حوض خانه‌شان، مشغول وضو گرفتن شدند. ماشاءالله حواسش به ناصر پنج‌ساله نبود. در نظرش ناصر هنوز کوچک بود و حالا حالا برای رفت و آمد به مسجد فرصت داشت. وقتی ماشاءالله و مهدی و قاسم مشغول وضو گرفتن بودند، ناصر که با مرغ و خروس‌های گوشه‌ی حیاط سرگرم بود و دور و بر قفس توری آن‌ها بازی می‌کرد، دست از بازی کشید و خود را به پدر و برادرانش رساند. از آن‌ها پرسید که کجا می‌روند. آن‌ها گفتند: مسجد. ناصر گفت: من هم می‌آیم. وضوی ماشاءالله تمام شده بود، در جواب ناصر گفت: خب تو هم بیا، و به طرف درب ورودی منزل حرکت کرد. انتظار داشت که ناصر راهش را بکشد و پشت

سر آن‌ها به راه بیفتد. وقتی ماشاءالله به دالان ورودی منزل رسید، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. مهدی و قاسم بودند، اما ناصر نه. ماشاءالله برگشت تا ببیند ناصر کجا مانده. وقتی به طرف حوض برگشت، دید که ناصر در حال وضو گرفتن است. از این حرکت ناصر پنج‌ساله جا خورد. از همان جا و از همان فاصله به ناصر نگاه کرد تا ببیند چگونه وضو می‌گیرد. ناصر کاملاً درست وضویش را گرفت و سریع به طرف دالان حرکت کرد و خود را به پدر و برادرانش رساند. ماشاءالله خیلی از این حرکت ناصر لذت برد و به داشتن چنین فرزندى افتخار کرد.

۱۱

فضا برای ناصر، جدید بود و تازگی داشت. او در جمع پسرهای یک طرف اتاق نشسته بود و دخترهای هم‌سن و سالشان روبه‌روی آن‌ها در کنار هم نشسته بودند. خود ملامکتبی در صدر اتاق نشسته بود و میز کوچکی جلویش بود و قرآنش را روی آن قرار داده بود. اتاق پنج‌دري بود و بسیار ساده و بی‌آلایش با چند پستی در اطراف و دو سه شمعدانی و یک چراغ گردسوز روی طاقچه زینت داده شده بود. ملامکتبی خانمی بود میانسال که چهره‌ی مهربانی داشت. ناصر برای اولین بار همان روز بعدازظهر او را دیده بود. بعدازظهر همان روز، فاطمه دست ناصر را گرفته بود و با یک قرآن و لقمه‌ای نان و پنیر او را تحویل ملامکتبی داده بود. فاطمه پیش از دبستان همه‌ی بچه‌هایش را برای آموزش و یادگیری قرآن به مکتب‌خانه فرستاده بود. ناصر هم دیگر بزرگ شده بود و به سن حفظ و آموزش قرآن رسیده بود. فاطمه طفل کوچک دیگری به نام ناهید داشت، اما سرگرم بودن به او، باعث نشده بود که از آموزش قرآن ناصر غافل شود.

ملامکتبی در محله‌ی خواجه خضر، خانمی بود که آموزش قرآن می‌داد. صبح‌ها به

زن‌ها و بعدازظهرها به بچه‌ها. او رایگان و در راه خدا این کار را می‌کرد. آموزش دادن قرآن را زکات علم خویش می‌دانست.

ناصر، قرآنی را که مادر به دستش داده بود، جلویش گذاشته بود و به جاقرائی‌ای که مادر با خوش‌سلیقگی آن را دوخته و گلدوزی کرده بود، خیره شده بود و با خط‌بری که قاسم و نرگس شب قبل برایش درست کرده بودند، بازی می‌کرد.

یکی از پسرهایی که از ناصر بزرگ‌تر بود و مشخص بود که مدت‌هاست به مکتب‌خانه می‌آید، «صدق الله العلی العظیم» گفت و قرآن خواندنش را به پایان برد. سپس ملامکتبی رو کرد به بچه‌ها و گفت: بچه‌ها! امروز چند نفر تازه‌واردند و روز اولی. رسم بر این که بچه‌های تازه‌وارد، چند جمله رو باید تکرار کنند. اول از ناصر شروع می‌کنیم. ناصر با شنیدن اسمش، سرش را بالا گرفت و به ملامکتبی نگاه کرد. ملامکتبی ادامه داد: ناصر بگو «اول کارها به نام خدا بس مبارک بود چو فرّهما». ناصر گفت: اول کارها به نام خدا... .

- بس مبارک بود چو فرّهما.

ناصر گفت: بس مبارک بود چو فرّهما. ملامکتبی گفت: بگو «هو الفتح العظیم».

- هو الفتح العظیم.

بگو: رَبِّ يَسِّرْ و لا تُعَسِّرْ سَهِّلْ عَلَيْنَا يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ.

- رَبِّ يَسِّرْ.

- و لا تُعَسِّرْ.

ناصر گفت: و لا تُعَسِّرْ.

- سَهِّلْ عَلَيْنَا يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ.

ناصر گفت: سَهِّلْ عَلَيْنَا يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ.

- آفرین پسر. خب تا چند روز اول، آموزش بچه‌های تازه‌وارد و جدید روی تکرار همین چندتا جمله است.

بعد از تکرار این سه جمله توسط بچه‌های جدید، ملامکتبی آموزش بچه‌های قبلی را از سر گرفت. رو به بچه‌ها کرد و گفت: هر چی می‌گم رو تکرار کنین. و بعد ادامه داد: الف نقطه نداره، ب یکی بر زیر داره. همه‌ی بچه‌های قدیمی‌تر یک‌صدا و شمرده‌شمرده این جمله را تکرار کردند. ملامکتبی گفت: ت دو تا بر سر داره، ث سه تا بر سر داره. ناصر از این فضا خوشش آمده بود. از این یک‌دستی و تکرار جملات ملامکتبی توسط بچه‌ها لذت برده بود. دیگر آن‌جا را دوست داشت و احساس غربت اول جلسه کم‌کم داشت جایش را به حس آشنایی می‌داد که انگار ناصر آن فضا و مکان را سال‌هاست که می‌شناسد.

اولین جلسه‌ی حضور ناصر در مکتب‌خانه تمام شد و وقتی به جلوی در مکتب‌خانه آمد، مادرش را دید که ناهید به بغل منتظر او ایستاده است. در دست دیگر مادرش، یک کله‌قند هم بود. ناصر جزو آخرین نفرها بود که از مکتب‌خانه خارج شد و ملامکتبی هم برای روانه کردن و بستن در ورودی خانه‌اش، همراه چند نفر آخر به جلوی در آمده بود. ناصر با دیدن مادرش، لبخند رضایت‌بخشی زد و پیش او رفت. مادر با دیدن ملامکتبی جلوتر آمد و کله‌قند را به او تعارف کرد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، مادر از احوالات ناصر در کلاس جويا شد و ملامکتبی گفت: امروز که خیلی خوب بود. اگر به خواهر و برادرهاش رفته باشه که خیلی زود قرآن رو یاد می‌گیره... . بعد ادامه داد: ایشالا که در پناه قرآن باشه. فاطمه گفت: ایشالا، و بعد از خداحافظی از ملامکتبی، به همراه ناصر و ناهید راه خانه را در پیش گرفتند.

۱۲

ملامکتبی به وجد آمده بود. ناصر با یک بار گفتن، همه چیز را یاد می‌گرفت و از حفظ می‌شد. آموزش و کار کردن با ناصر برای ملامکتبی لذت‌بخش بود. می‌دانست که زحمت

و وقت گذاشتن برای او بیهوده نیست. روز قبل به ناصر و تازه‌واردهای دیگر، درس مدّ و تشدید و الف همزه را داده بود. آن روز پنج‌شنبه بود و روز دوره کردن آموزش‌های قبلی و تکرار بود. تا ناصر را صدا زد، ناصر مثل بلبل تمام درس‌های روز قبل را تکرار کرد و تحسین ملامکتبی را برانگیخت: مدّ را بکشم، تشدید را سخت بگویم و الف همزه را از همزه بشناسم. ملامکتبی به او آفرین گفت و به مزاح گفت: و اگر نشناسم، صد تر که عنابی بخورم. مثل روال معمول کلاس، بچه‌های تازه‌وارد هم این جمله را با صدای بلند تکرار کردند: و اگر نشناسم... با این کار، باعث خنده‌ی ملامکتبی و بچه‌های قبلی و بزرگ‌تر شدند. ملامکتبی مهربان‌تر از این‌ها بود که بخواهد بچه‌ها را بزند. بچه‌هایی که پیش او می‌آمدند، به دلخواه و آزادانه می‌آمدند و در نتیجه از تنبیه خبری نبود.

ناصر حروف الفبا و تشدید و مدّ را کاملاً آموخته بود و دیگر وقت آن رسیده بود که آموزش سوره‌ی حمد برای او آغاز شود. بعد از یک ساعت درس و بحث، ملامکتبی یک ربع به بچه‌ها استراحت می‌داد و هر کس اگر خوراکی آورده بود، مشغول آن می‌شد. عده‌ای خوراکی داشتند و عده‌ای هم نه. ناصر آن روز پیش دو نفری نشسته بود که در وقت استراحت فقط داشتند به بچه‌ها نگاه می‌کردند و چیزی برای خوردن نداشتند. ناصر لقمه‌اش را درآورد و می‌خواست بخورد که متوجه دست‌های خالی آن‌ها شد. با همان بچگی لقمه‌اش را سه قسمت کرد و به آن دو نیز داد. ملامکتبی که همه چیز را از نظر می‌گذراند، این صحنه را دید. با خودش فکر کرد که این ناصر نه فقط با استعداد است، بلکه بخشنده و سخاوتمند هم هست و با همه‌ی کوچکی، دلی بزرگ دارد.

دیگر، دشتی سرسبز با گل‌های وحشی زرد و بنفش و شقایق‌هایی سرخ که بیشتر از همه گل‌ها زیبایی خود را به رخ می‌کشیدند. مهدی روی همین دشت، زیلویی پهن کرده بود و اجازه داده بود تا بچه‌ها امتحان خود را در فضایی باز برگزار کنند. بچه‌های عشایر، مشغول امتحان دادن بودند و ناصر از مناظر اطراف لذت می‌برد و از دیدن اسب و گوسفند و بزغاله‌های این روستا کیف کرده بود. برهی کوچک و سفیدی با زنگوله‌ای که به گردن داشت، بیشتر از همه نظر او را جلب کرده بود. برهی زنگوله‌دار با شادابی جست و خیز می‌کرد و صدای زنگوله‌اش سکوت دشت و جلسه امتحان را می‌شکست. مهدی سرباز بود و سربازانی که دیپلم داشتند، عضو سپاه دانش می‌شدند و به آن‌ها به اصطلاح آموزگار سپاهی می‌گفتند. او جزو دوره‌ی چهارم سپاه دانش بود. دوره‌ی چهارماهه‌ی آموزشی را در پادگان سرآسیاب کرمان گذرانده بود و در این دوره آموزش ضمن خدمت دیده بود. بعد از این دوره‌ی چهارماهه به تهران رفته بود. جلوی محمدرضا شاه رژه‌ی نظامی رفته بودند و دوباره آن‌ها را به کرمان بازگردانده بودند. سپس به آموزش و پرورش معرفی شده بود و آن‌ها او را به بافت فرستاده بودند و آموزش و پرورش بافت، او را برای معلمی به روستای خَبر فرستاده بود. روستا، عشایرنشین بود و کلاس درس هم در یکی از چادرهای سیاه عشایری برگزار می‌شد. عشایر این روستا از قشقای‌های شیراز بودند که به این نقطه - خَبر - که در جنوب شرقی کرمان واقع شده بود و کوهستانی و خوش آب و هوا بود، مهاجرت کرده بودند. چند ماهی از معلمی و مأموریت مهدی در این روستا گذشته بود. یکی از روستایی‌ها اتاقی را به او داده بود و او در آن‌جا زندگی می‌کرد. آن روز ناصر را هم همراه خود آورده بود.

ناصر کم‌کم از کنار مهدی دور شده و فاصله گرفته بود و طبیعت و دام‌های عشایر او را به طرف خود کشانده بود، اما مهدی از دور ناصر را زیر نظر داشت که با یکی از اهالی آن منطقه در حال گفت‌وگو بود. مهدی تلاش زیادی کرده بود تا عشایر به بچه‌های خود اجازه دهند تا در کلاس او شرکت کنند. البته شرکت دانش‌آموزان در کلاس درس

اجباری بود و این از نظر پدر و مادری که خود کاملاً بی‌سواد بودند و از بچه‌های خود فقط توقع کار کردن داشتند، گذراندن ساعاتی در کلاس درس اتلاف وقت بود.

خردادماه بود و فصل امتحانات و دیگر چیزی به تابستان نمانده بود و ناصر روزشماری می‌کرد تا مهدی برای مدتی مرخصی بگیرد و مدتی پیش آن‌ها در کرمان بماند.

بعد از این که آخرین دانش‌آموز برگه‌ی خود را به مهدی تحویل داد، ناصر هم از گردش دور و اطراف برگشت و داشت به مهدی نزدیک می‌شد. ناصر در فکر فرو رفته بود و حواسش اصلاً آن‌جا نبود. خود را به مهدی نزدیک کرد و گفت: داداش! این‌جا دستشویی کجاست؟

- این‌جا دستشویی نداره.

- پس مردم چی کار می‌کنن؟

- برای دستشویی از صحرا و دشت استفاده می‌کنن. برای حمام کردن، خودشون رو تو آب رودخونه می‌شورن.

- تو نمی‌تونی براشون یه کاری بکنی؟

- آگه خدا بخواد، یه فکرایه دارم.

- راستی داداش، الان مگه محرم نیست و توی محله‌ی ما عزاداری و مراسم روضه‌خونی نیست؟

- چرا.

- به یکی از اهالی داشتم می‌گفتم که دیشب مراسم روضه‌خونی بودیم و غذای نذری دادن. همین جویری حاج و واج من رو نگاه کرد. انگار نفهمید چی گفتم.

مهدی سرش را پایین انداخت و مدتی به فکر فرو رفت.

ناصر ادامه داد: داداش! شما مگه معلم این منطقه نیستی؟... خب یه مراسم روضه و عزاداری راه بنداز. یه نفر رو از شهر دعوت کن تا برای مردم کمی صحبت کنه تا اون‌ها

هم با این مسائل آشنا بشن.

ناصر با مغز کودکانه‌اش ایده و فکر خوبی مطرح کرده بود. مهدی از این حرف و گذاشتن چنین برنامه‌ای خوشش آمد، اما آموزش و پرورش را چه می‌کرد. او یک معلم سپاهی (سپاه دانش) بود. او به‌ظاهر فقط یک معلم بود و نباید وارد مسائل و امور مذهبی می‌شد، اما نمی‌توانست نسبت به این موضوع بی‌تفاوت باشد. نمی‌توانست نسبت به امام حسین(ع) و زنده نگه داشتن نام و یاد حضرت، خنثا باشد. تاسوعا و عاشورا نزدیک بود؛ باید کاری می‌کرد.

۱۴

حرف‌های واعظ به آخر رسیده بود. مهدی او را که روحانی جوانی بود، با هزینه‌ی خودش از بافت به خَبر آورده بود تا دو سه روز برای مردم سخنرانی و اقامه‌ی عزا کند. ناصر هم کنار مهدی نشسته بود و به صحبت‌های واعظ جوان خوب گوش می‌کرد. مهدی بلند شد تا به آبگوشت امام حسینی سرکشی کند. از عشایر منطقه، یکی دو نفر بانی شده بودند و گوسفندهایی هدیه کرده بودند برای غذای نذری آن روز. همه چیز خوب پیش رفته بود. مهدی بعد از سرکشی به غذا، به اطراف هم نگاهی انداخت؛ خدا رو شکر از مأمورها هم خبری نبود. به‌خاطر دوری راه و دورافتاده بودن منطقه، خبر برگزاری مراسم عزاداری به گوش آموزش و پرورش نرسیده بود. آن روز، روز سوم مراسم بود و خدا را شکر خبری نشده بود. مهدی در دل خدا را شکر کرد و نگاه محبت‌آمیزی به ناصر انداخت. بانی اصلی و واقعی این مراسم، ناصر بود.

در فضای آزاد، سفره‌های پهن شد و مردم دو طرف سفره کنار هم نشستند و ناهار نذری خوردند. این اولین غذای نذری بود که تا به حال خورده بودند. بعد از صرف ناهار، مهدی

هم از واعظ و هم از مردم به‌خاطر شرکت در مراسم تشکر کرد و گفت که در همین تابستان جاری قصد دارد به کمک خود اهالی، یک حمام و یک مدرسه و یک جاده برای آسانی و سهولت رفت و آمد مردم منطقه بسازد. مردم از شنیدن این خبر، بسیار خوشحال شدند و به مهدی قول مساعدت و همکاری دادند.

ناصر به سن مدرسه رفتن رسیده بود. او را در مدرسه‌ی جیحون، در محله‌ی خواجه خضر ثبت‌نام کرده بودند. مدرسه به خانه نزدیک بود و ناصر راه خانه تا مدرسه را پیاده رفت و آمد می‌کرد. روپوش سورمه‌ای‌رنگ مدرسه خیلی به او می‌آمد. ناصر جزو اولین دوره‌ای بود که دو دوره‌ی شش‌ساله‌ی تحصیلی را به سه دوره‌ی تحصیلی تقسیم کرده بودند: ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان. ناصر جزو اولین دوره‌ی ورود به پنج سال دبستان بود. وقتی برای اولین بار روپوش سورمه‌ای‌رنگش را به تن کرد، مادر با محبت به سر تا پای او نگاه کرد. دو خواهر کوچک ناصر، یعنی ناهید و نسرين هم خیره‌خیره به او نگاه کردند. مادر، قربان صدقه‌اش رفت و به او گفت که تنها چیزی که از او می‌خواهد، درس خواندن است. این تنها توفعی بود که فاطمه از فرزندانش داشت و دائم به آن‌ها یادآوری می‌کرد. مهدی دیپلم گرفته بود و دوره‌ی مدرسه را به‌خوبی و با موفقیت به پایان برده بود. نرگس و قاسم هم محصل بودند و جزو شاگردان برتر و نمونه. نرگس دختر بزرگ خانواده بود و برخلاف توقع رایج آن زمان از دختران سن او، مادر فقط توقع و انتظار درس خواندن از او داشت و انتظاری در کمک کردن به خود در کارهای خانه از نرگس نداشت. در اولین روز مدرسه، همه‌ی دانش‌آموزان برای اجرای صبحگاه، در حیاط به صف ایستاده بودند. چند دقیقه‌ای گذشته بود و خبری از اجرای صبحگاه نبود. صحبت‌های ناظم مدرسه تمام شده و اعلام کرده بود که یکی از دانش‌آموزان برای تلاوت قرآن حاضر خواهد شد. بعد از مدتی پسرکی نزدیک ناظم مدرسه آمد و در گوش او چیزی گفت. ناظم

هم با اخم و تشر زدن او را توبیخ کرد. ناصر اول صف ایستاده بود و صحبت‌های آن‌ها را شنید. پسرک اظهار می‌کرد که خجالت می‌کشد قرآن بخواند و الان آمادگی ندارد. ناصر برای این که پسرک را از آن محمصه نجات دهد، دستش را بالا برد و رو به ناظم گفت که می‌تواند قرآن بخواند. ناظم هم از خدا خواسته ناصر را به پشت تریبون برد. ناصر به‌طور مرتب به مکتب‌خانه می‌رفت. حتی در دوران دبستان هم پیش ملامکتبی می‌رفت. ناصر در آن سن بیشتر جزء سی‌ام قرآن را از حفظ بود. سوره‌ی کوتاهی را انتخاب کرد و آن را سر صف از حفظ خواند.

۲

– به نام خدا، شاه، میهن. همه‌ی ما در این‌جا جمع شده‌ایم تا تاج‌گذاری شاهنشاه آریامهر و شهبانو و ولیعهد را گرامی بداریم و جشن بگیریم.

این حرف‌های رئیس آموزش و پرورش منطقه بود. در مدرسه‌ی جیحون مراسمی ترتیب داده بودند و همه‌ی دانش‌آموزان و معلمان را جمع کرده بودند. رئیس آموزش و پرورش هم با خدم و حشم خود در این مراسم شرکت کرده بودند. اسم مراسم، جشن و شکرگزاری تاج‌گذاری شاهنشاه بود. از مدرسه‌ی جیحون عده‌ای از دانش‌آموزان را قبلاً انتخاب کرده بودند و چند ماه با آن‌ها سرود تمرین کرده بودند و در چهارم آبان ۴۶، روز تاج‌گذاری، جلوی شاهنشاه اجرا کرده بودند. علی هم‌کلاسی ناصر از جمله‌ی آن‌ها بود. برای ناصر و بقیه تعریف کرده بود که چند ماه پیش از این، آن‌ها را برای تمرین سرود به تهران برده بودند. در تهران آن‌ها را به یک سالن می‌برند. در گوشه‌های دیگر سالن، دانش‌آموزان دیگری بودند که تمرین ژیمناستیک و حرکات موزون می‌کردند. همگی آن‌ها در روز تاج‌گذاری جلوی شاه و خانواده‌اش مراسم اجرا کرده بودند و از ته گلو فریاد جاوید شاه سر داده بودند.

آن روز در مراسمی که در مدرسه ترتیب داده شده بود، رئیس آموزش و پرورش به علی و عده‌ای دیگر از دانش‌آموزان که برای مراسم تاج‌گذاری انتخاب شده بودند و این‌چنین افتخاری برای آموزش و پرورش استان کرمان خریدار بودند، جایزه داده بود. ناصر وقتی به خانه آمد، هر آنچه را که آن روز در مدرسه گذشته بود، تعریف کرد. فردای آن روز، جمعه بود. همه‌ی همسایه‌ها برای گوش دادن سخنرانی آقای فلسفی از رادیو، به خانه‌ی آن‌ها آمده بودند. قبل و بعد از سخنرانی، نقل مجلس و گفت‌وگوی همه، صحبت از جشن تاج‌گذاری بود. حسن آقا، یکی از همسایه‌ها، که کارمند راه‌آهن بود، روزنامه‌ی کیهان را با خود آورده بود و آن را برای بقیه می‌خواند. شمار گوه‌های استفاده‌شده در تاج اعلاحضرت همایونی، شاهنشاه آریامهر، به قرار زیر است: ۳۳۸۰ قطعه الماس، ۵۰ قطعه زمرد، ۲ آنه و ۲ قطعه یاقوت کبود و ۳۶۸ حبه مروارید غلتان. وزن تاج از زر و گوهر و مخمل روی هم ۴۴۴ مثقال، یعنی در حدود ۲ کیلو و ۸۰ گرم است. حسن آقا صفحه‌ی دیگری از روزنامه را باز کرد و گفت: نوشته تاجی که علیاحضرت، فرح، در روز تاج‌گذاری بر سر گذاشته، تقریباً ۲ کیلو وزن دارد و جواهرات آن در میان طلا و طلای سفید کار گذاشته شده است. قیمت این تاج را به هیچ وجه نمی‌توان تخمین زد یا حساب کرد. این تاج میلیون‌ها دلار ارزش دارد. ناصر به‌دقت به حرف‌های حسن آقا و همسایه‌های دیگر گوش کرد. با خودش فکر کرد که این همه ریخت و پاش و گذاشتن تاج‌هایی به این سنگینی به چه درد می‌خورد.

۳

ناصر نمی‌توانست از فکر پسرک بیرون بیاید. وقتی دستش را بالا آورده بود و به ناظم گفته بود پدرش نمی‌تواند این هزینه را پرداخت کند، با تشر ناظم سر جایش نشسته بود

و اشک در چشمانش جمع شده بود. تصویر آن چشمان پر از اشک پسرک، دست از سر ناصر برنمی‌داشت. او هم‌کلاسی ناصر بود. از سر و وضعیت معلوم بود که وضع مالی خوبی ندارند. پسرک برای حمل دفتر و کتاب‌هایش یک کیف نداشت و آن‌ها را با دو عدد کش می‌بست و زیر بغلش می‌زد و به مدرسه می‌آمد. معلوم بود که نمی‌تواند پنج ریال برای تعمیرات ساختمان مدرسه بیاورد. خود ناصر هم هنوز موضوع کمک‌هزینه‌ی پنج ریالی به مدرسه را به پدرش نگفته بود؛ آخر وسط برج بود و نمی‌خواست پدرش را تحت فشار قرار دهد. ترجیح داد که دو هفته غروندهای ناظم مدرسه را بشنود، اما موضوع کمک‌هزینه را سر برج به پدرش بگوید. این از خودش؛ اما برای پسرک چه کار می‌توانست بکنند. پدر ناصر هم یک کارمند بود. اگر فقط پنج ریال سهم ناصر را می‌پرداخت، خود هنر بزرگی بود، دیگر چه برسد به این که بخواهد پول هم‌کلاسی ناصر را هم بدهد. ناصر باید فکر دیگری می‌کرد. تمام بعدازظهر فکرش مشغول همین موضوع بود. در مکتب‌خانه، در حین بازی بالا بلندیو که گاهی بعد از مکتب‌خانه - که بعدازظهرها به آن‌جا می‌رفت - و در حین بازگشت به خانه با بچه‌ها بازی می‌کرد.

وقتی ناصر از بچه‌ها خداحافظی کرد و وارد حیاط خانه شد، بوی کلمپه تمام فضای خانه را پر کرده بود. ناصر خود را به جلوی مطبخ رساند. مادرش در مطبخ پخت نان بود و داشت کلمپه درست می‌کرد. مادر هر از گاهی به مقدار زیادی کلمپه می‌پخت تا بچه‌ها به‌عنوان تغذیه‌ی مدرسه یا عصرانه از آن استفاده کنند. ناصر بعد از سلام و احوال‌پرسی با مادر، راهش را کشید و به طرف اتاق رفت. همان‌جا جرقه‌ای به ذهنش زد. راه رفته را بازگشت و خود را به مادرش رساند. از دل مشغولی‌اش برای مادر گفت تا حس ترحم و انسان‌دوستی او را تحریک کند. بعد از این که به‌خوبی مادرش را تحت تأثیر قرار داد، از او خواهش کرد که مقداری کلمپه به او بدهد تا فردا در مدرسه به مسئول بوفه دهد و او آن‌ها را بفروشد و پولش را به پسرک فقیر هم‌کلاسی‌اش بدهد. مادر از این همه توجه و نوع‌دوستی ناصر لذت برد و اجازه‌ی این کار را به او داد.

۴

شرط ناصر این بود که حتماً باید نقش مثبت را بازی کند و امکان ندارد که نقش ابن ملجم را بازی کند. اما ملامکتبی اصرار داشت که ناصر به خاطر قد بلند و هیبت خاصش، نقش ابن ملجم را در تئاتر شب بیست و یکم ماه رمضان بازی کند. اما ناصر گفت به شرط بازی کردن در نقش قنبر، در این تئاتر کار می‌کند. ملامکتبی هم پذیرفت. در شب بیست و یکم رمضان، شبیه‌خوانی یا همان تعزیه‌خوانی اجرا می‌کردند. این شبیه‌خوانی را که در شب بیست و یکم ماه رمضان اجرا می‌شد، تعزیه‌ی قنبر می‌نامیدند. قنبر غلام حضرت علی(ع) بود. اما او در زمان ضربت خوردن حضرت، در کوفه حضور نداشت و وقتی ماجرا را می‌شنود و می‌فهمد که اوضاع از چه قرار است، خود را به کوفه می‌رساند. در آن شب، به خاطر حال بد حضرت، حکیم حضرت را ممنوع‌الملاقات کرده بود و به ناچار درهای خانه را به روی مردم بسته بودند. وقتی قنبر به پشت خانه‌ی مولا علی(ع) می‌آید و در خانه را می‌زند، کسی پاسخش را نمی‌دهد. قنبر چند بار اهالی خانه را صدا می‌زند و حضرت صدای او را می‌شناسند و می‌فرمایند که در را برای قنبر باز کنند. تعزیه دقیقاً از همین جا شروع می‌شد، یعنی از زمان ورود قنبر به خانه و سخن گفتن او با حضرت. ملامکتبی پذیرفت که ناصر نقش قنبر را بازی کند. در شب بیست و یکم که همه‌ی اهالی در منزل حاج آقا خوشرو در مراسم عزاداری و احیا شرکت کرده بودند، بچه‌های ملامکتبی هم این تعزیه را اجرا کردند و حسابی از مردم اشک و آه گرفتند.

۵

ناصر عاشق جدول حل کردن بود، به همین خاطر، علاوه بر جایزه‌ی مدرسه، که برای شاگرد ممتاز شدن، دریافت کرد، چیزی که پدر برایش خرید یک مجله‌ی جدول بود.

پدر ناصر را برای برنامه‌ی تقدیر و قدردانی از دانش‌آموزان ممتاز دعوت کرده بودند. ناصر سال آخر دبستان را با موفقیت به پایان برده بود.

وقتی ناصر برای دریافت جایزه‌اش به بالای سکو رفت، پدر با افتخار به سر تا پای ناصر نگاه کرد. پدر ذوق کرده بود و به ناصر افتخار می‌کرد. همه‌ی معلم‌ها پیش پدرش از هوش و استعداد زیاد او حرف زده بودند. از این‌که ذهنی منطقی و ریاضی داشت و تجسم فضایی و مکانی او عالی بود. به همین خاطر، در درس ریاضی سرآمد همه‌ی بچه‌های کلاس بود. بعد از پایان جلسه، وقتی همه‌ی والدین و دانش‌آموزان بلند شده بودند، یکی از معلمان ناصر خود را به پدر او نزدیک کرد و گفت: آقای فولادی برای مقطع راهنمایی ناصر را کجا ثبت‌نام می‌کنید؟ پدر گفت: هنوز معلوم نیست. خب مسلماً به جایی که به خونه نزدیک باشه.

- ببینین آقای فولادی، عده‌ای از همکاران فرهنگی، در کرمان دارن به‌صورت خصوصی مدرسه‌ی راهنمایی ملی علوی رو تأسیس کنن. به نظر من، ناصر برای مدرسه‌ی معمولی حیفه. هر طور شده، ناصر رو به اون مدرسه بفرستین. قراره این مدرسه، تنها مدرسه‌ی اسلامی و مذهبی شهر باشه. اون جووری هم که من دقت کردم، در ناصر گرایش‌های مذهبی پررنگه. به نظر من، شما حتماً ناصر رو توی این مدرسه ثبت‌نام کنین. به نظر من، این بچه آینده‌ی خیلی خوبی داره. طینت پاک و صادقی هم داره. از هر جهت، این مدرسه که اگه به امید خدا تأسیس بشه، برای ناصر مناسبه.

پدر متواضعانه گفت: چشم. هر طور شما بگین.

ناصر و بقیه‌ی دانش‌آموزان ممتاز هنوز روی سکو بودند. همان‌جا ناظم مدرسه اعلام کرد که از طرف صدا و سیما آمده‌اند و می‌خواهند برای یک مسابقه‌ی تلویزیونی، در بین دانش‌آموزان ممتاز، مسابقه‌ی انتخابی برگزار کنند. نماینده‌ی صدا و سیما جای ناظم را گرفت و به ترتیب یک سری سؤالات هوش و ریاضی از بچه‌ها کرد. ناصر به تمام سؤالات او درست جواب داد و برای مسابقه‌ی تلویزیونی انتخاب شد.

در طول مسیر مدرسه به خانه، فکر ناصر مشغول بود. ناصر از مدرسه تا محله‌شان، خواجه خضر، را با دوچرخه رفت و آمد می‌کرد. آن روز در تمام طول مسیری که رکاب می‌زد، فکرش پیش حرف‌های معلمشان، آقای مشارع‌زاده بود. آقای مشارع‌زاده از پشت پرده‌ی جشن‌های ۲۵۰۰ ساله پرده برداشته بود. روز قبل، ناصر قسمت‌هایی از این جشن را در تلویزیون دیده بود، اما وقتی به رقص و پایکوبی زن‌ها رسیده بود، پدرش تلویزیون را خاموش کرده بود. قبل از صحبت‌های آقای مشارع‌زاده، این جشن‌ها برای ناصر، صرفاً تشریفاتی بود که شاید جزء جدایی‌ناپذیر حکومت شاهنشاهی بود و خیلی به همه‌ی جوانب آن دقت نکرده بود، اما آقای مشارع‌زاده با صحبت‌هایش ناصر را روشن کرده بود. جشن‌های ۲۵۰۰ساله‌ی شاهنشاهی، با نام رسمی ۲۵۰۰مین سال تأسیس شاهنشاهی ایران به دست کوروش بزرگ، نام مجموعه جشن‌هایی بود که به مناسبت ۲۵۰۰ سال تاریخ شاهنشاهی ایران از تاریخ ۲۰ تا ۲۴ مهر سال ۱۳۵۰ در زمان سلطنت محمدرضاشاه در شهر مروشدت و در کنار تخت جمشید برگزار شد.

ناصر تمام حرف‌های آقای مشارع‌زاده را خوب گوش کرده بود و به خاطر سپرده بود. شب وقتی همه سر سفره‌ی شام جمع شده بودند، شروع کرد به بازگو کردن صحبت‌های آقای مشارع‌زاده. مادر برای شام، فسنجان درست کرده بود. فسنجان غذای محبوب ناصر بود، اما آن قدر تحت تأثیر حرف‌های آقای مشارع‌زاده قرار گرفته بود و آن‌ها را با آب و تاب برای همه تعریف می‌کرد که شام خوردن را فراموش کرده

بود. ناصر ناراضی و البته با شور و حرارت گفت: آقای مشارعزاده می‌گه از ۶۹ کشور دنیا توی این جشن شرکت کردند؛ از پادشاه و شهبانو گرفته تا رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر و معاون رئیس‌جمهور و خیلی‌های دیگه. قاسم گفت: بچه‌هایی که مراسم را دیده بودن، می‌گفتن که مهمان‌ها رو توی چادرهای بزرگ و خیلی شیکی نشونده بودن. بچه‌ها می‌گفتن بعد از خوندن پیام شاه، ۱۰۱ گلوله‌ی توپ تو آسمان پاسارگاد شلیک کردن. ناهید گفت: می‌گن دو سوار از تهران تا شیراز رو با اسب طی کردن و نامه‌ای رو از طرف ملت به شاه تقدیم کردن. بعدش هم ارتش ایران در دوره‌های مختلف با همون لباس‌های خاص اون دوران، در برابر شاه و مهمون‌ها رژه رفتن. ناصر گفت: آقای مشارعزاده می‌گفت که اسدالله علم گفته که هزینه‌های این جشن‌ها در کل ۱۳۴ میلیون بوده و عبدالرضا انصاری، مسئول مستقیم برگزاری جشن، گفته که نزدیک به ۲۰۰ میلیون تومن خرج شده، اما آقای مشارعزاده می‌گفت که دروغ می‌گن و خیلی بیشتر از این‌ها خرج شده. نسرین که هنوز مدرسه نمی‌رفت، با همان زبان کودکانه‌اش گفت: این همه پول رو از کجا آوردن؟ پدر گفت: باباجون از جیب ملت آوردن، از کجا آوردن! ناصر گفت: آقای مشارعزاده می‌گفت که اعلام کردن ۶۰ میلیون از محل کمک‌های خصوصی، ۵۰ میلیون از محل کمک دولتی و بقیه از ذخیره‌ی دفتر برگزاری جشن‌های شاهنشاهی ایران تأمین شده... آقای مشارعزاده می‌گفت: هزینه‌ی این جشن بیشتر از اون‌ی شده که اعلام کردن. قاسم گفت: یکی از بچه‌ها، که شوهرخاله‌ش جزو نیروهای خدماتی توی این جشن بوده، می‌گفت که شب آخری که سران کشور توی ایران بودن، از رستوران ماکسیم پاریس، سفارش شام داده بودن. پدر گفت: از پاریس تا این‌جا! می‌دونی چقدر راهه باباجون! ناصر گفت: هیچ بعید نیست. با این ریخت و پاش‌هایی که کردن، این کار هم ازشون بعید نیست. تازه برای یادبود جشن‌های ۲۵۰۰ساله در تهران برجی به نام برج شهیداد رو طراحی کرده‌ند و می‌خوان بسازن.

ناصر کمی تأمل کرد. انگار اجازه داد تا خودش و دیگران به حرف‌هایی که زده بودند،

خوب فکر کنند. دوباره ادامه داد: راستی این رو داشت یادم می‌رفت بگم، آقای مشارع‌زاده می‌گفت: در پایان این جشن‌ها، ۱۲ میلیون تومان تو صندوق کمیته‌ی برگزاری جشن‌ها باقی‌مونده که شاه‌دستور داده این پول رو برای تکمیل مسجد اعظم آقای بروجردی توی قم اختصاص بدهند. آقای مشارع‌زاده به نشونه‌ی تمسخر می‌خندید و می‌گفت که همه‌ی کارهاشون و ریخت و پاش و اسراف و فسق و فجوروشون رو کرده‌ند، از باقی‌مونده‌ی این پول می‌دن برا ساخت مسجد تا دهن مراجع تقلید و خلق‌الله رو ببندن. ... ای آقا! مردم که بچه نیستن، با این اداها و نمایش‌بازی که خام نمی‌شن. مادر گفت: این آقا معلم شما آخر سرش رو به باد می‌ده. مادر جون دیوار موش دار، موش هم گوش داره. ناصر گفت: اگه همون سالی که آقا رو تبعید کردن، شما همه‌ی مردم اعتراض می‌کردین، الان وضعیت ما به این جا کشیده نمی‌شد.

۲

بعد از یک سالی که ناصر شاگرد مدرسه‌ی علوی شده بود، نظر آقای ساوه، مدیر مدرسه، به‌شدت به او جلب شده بود. درس خوب، شرکت منظم در کلاس‌های تفسیر قرآن مدرسه و خواندن نماز اول وقت در نمازخانه‌ی مدرسه، همگی با هم، آقای ساوه را متوجه ناصر کرده بود. در آن زمان، برای اولین بار در یک مدرسه، کلاس‌های تفسیر قرآن و نمازخانه بود. علاوه بر همه‌ی این‌ها، ناصر ورزشکار هم بود. کاپیتان تیم فوتبال مدرسه بود و روزهایی در هفته به تنها استخر کرمان می‌رفت و شنا می‌کرد. مدت‌ها بود که آقای ساوه دنبال شاگردی با ایمان و مورد اطمینان و درستکار می‌گشت. چند مدتی بود که سرایدار مدرسه از زیادی کارش شکوه کرده بود و می‌خواست که گرداندن بوفه‌ی مدرسه را واگذار کند که آقای ساوه به‌خاطر کمبود نیرو نپذیرفته بود.

اما وقتی آشفتگی را در کارهای سرایدار به‌وضوح دیده بود، به دنبال کسی می‌گشت که بتواند بوفه را بچرخاند، در حساب و کتاب اشتباه نکند و به‌اصطلاح دخلش کم نیاید. انتخاب آقای ساوه، ناصر بود. ناصر هم حساب و کتابش خوب بود و هم صبور بود و حوصله‌ی سر و کله زدن با بچه‌ها را داشت.

۳

وقتی فصل امتحانات می‌شد، منزل خانواده‌ی فولادی محل رفت و آمد دوستان ناصر می‌شد. ناصر در اثنای پنج‌دردی می‌نشست و به دوستان و هم‌کلاسی‌هایش درس می‌داد و برایشان رفع اشکال می‌کرد. در زمان امتحانات، ناصر فعالیت‌های ورزشی مثل فوتبال و گل کوچک و استخر را کنار می‌گذاشت و تمام فکر و ذهنش مشغول درس می‌شد، اما گوشه‌ی ذهنش درگیر چیز دیگری هم بود. درگیر همان حرف‌های آقای مشارع‌زاده، درگیر معضلات جامعه، حکومت و... . بعد از دو ساعت درس و بحث مداوم، برای زنگ تفریح، مادر ناصر برایشان چای و میوه می‌برد و ناصر برای بچه‌ها از چیزهای دیگر غیر از درس حرف می‌زد. چیزهایی غیر از درس مدرسه و کلاس، اما درس‌هایی از جنس زندگی.

ناصر به‌تازگی کتابی را درباره‌ی زندگی جمال عبدالناصر، رئیس‌جمهور مصر، مطالعه کرده بود و تحت تأثیر شخصیت انقلابی او قرار گرفته بود. آن روز برای دوستانش کمی از جمال عبدالناصر حرف زد. جمال عبدالناصر دومین رئیس‌جمهور مصر بعد از انقلاب آن کشور بود. او به همراه محمد نجیب، نخستین رئیس‌جمهور مصر، انقلاب سال ۱۹۵۲ این کشور را رهبری کرده بود؛ انقلابی که به سرنگونی پادشاهی مصر و سودان انجامید. او در کشورش دست به اصلاحات سوسیالیستی زد و برای مدت کوتاهی مصر

را با سوریه متحد کرد و جمهوری متحد عربی را بنیان گذاشت. اما آنچه که باعث شد نام او در جهان عرب و غیرعرب بر سر زبان‌ها بیفتد، ملی کردن کانال سوئز و کوتاه کردن دست انگلیس از این کانال بود. جالب این بود که خود جمال عبدالناصر این کار را تحت تأثیر دکتر محمد مصدق انجام داد. نقش مصدق در ملی کردن صنعت نفت ایران و کوتاه کردن دست انگلیس از آن، چنان تأثیر عمیقی روی عبدالناصر و مردم مصر گذاشته بود که او نام یکی از خیابان‌های قاهره را محمد مصدق گذاشت. عبدالناصر به شدت علیه اسرائیل بود. او در جوانی در ارتش کشورهای عربی، در جنگی که علیه اسرائیل ترتیب داده بودند، شرکت کرده بود و در آن جنگ مجروح شده بود. در زمان ریاست جمهوری خود او، اسرائیل حمله‌ی گسترده‌ای را به قلمرو سوریه آغاز کرد و در این جنگ شش‌روزه، عبدالناصر شکست خورد. او با چشمان گریان در تلویزیون حاضر شد و خود را مسئول این شکست دانست و استعفای خود را خواند. اما مردم مصر که او را چهره‌ای ضد امپریالیسم و ضد اسرائیل و از پیشگامان ملی‌گرایی عربی می‌دانستند و به شدت به او علاقه داشتند، به خیابان‌ها ریختند و از او خواستند به ریاست جمهوری خود ادامه دهد و او تا سه سال دیگر هم رئیس‌جمهور مصر بود. در زمان دولت مصدق، نمایندگی‌های ایران در اسرائیل تعطیل شده بود، اما بعدها محمدرضا شاه این نمایندگی‌ها را دوباره فعال کرد. این کار به مذاق عبدالناصر خوش نیامد و روابطش را با ایران قطع کرد. او محمدرضا شاه را دست‌نشانده‌ی آمریکا و سیا می‌دانست. اما بعد از شکست شش‌روزه از اسرائیل، او ارتباطش را با ایران دوباره آغاز کرد و به دلیل حمایت آمریکا از اسرائیل در جنگ شش‌روزه، با آمریکا قطع رابطه کرد.

ناصر از جمال عبدالناصر به خاطر روحیه‌ی ضد اسرائیلی‌ای که داشت و شجاعتی که در برابر امپریالیسم آمریکایی و انگلیسی از خود نشان داده بود و دست انگلیس را از کانال سوئز کوتاه کرده بود، خوشش آمده بود؛ خصلتی که دولت و پادشاه ایران فاقد آن بودند و ناصر آرزو می‌کرد که ای کاش این چنین بود.

۴

آقای ساوه که علاقه‌ی ناصر را به مطالعات غیردرسی و آزاد و شخصیت‌های انقلابی دیده بود، کتاب دیگری را در همین زمینه به ناصر داد. کتاب درباره‌ی جمیله بوپاشا بود. زن انقلابی الجزایری که از اعضای مهم جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی الجزایر بود و برای آزادی الجزایر از استعمار فرانسه تلاش کرده بود. او که شغلش امدادگری بود، یک روز در خانه‌شان به همراه پدر و خواهر و شوهرخواهرش توسط استعمارگران فرانسوی دستگیر شد. اتهام او بمب‌گذاری در دانشگاه الجزایر بود؛ اتهامی که هرگز ثابت نشد. نام مستعار او، خلیدا بود. او وقتی در سال ۱۹۶۰ دستگیر شد، به زندان حسین دی در الجزایر رفت و در آن‌جا مورد شکنجه و اذیت و آزار قرار گرفت. در آن زمان، او فقط ۲۲ سال داشت. او به اعدام محکوم شد، اما در سال ۱۹۶۰، فرانسه به استعمار ۱۳۰ساله‌ی خود بر الجزایر پایان داد و سرانجام استقلال‌طلبی انقلابیون الجزایری جواب داد و الجزایر آزاد شد. در پی این پیروزی، جمیله از زندان آزاد شد. جمله‌ی معروف جمیله وقتی در زندان فرانسوی‌ها بود، این بود: هنگامی که خلق اراده‌ی زندگی می‌کند، سرنوشت باید بگوید چشم؛ شب‌های تاریک باید رخت بریند و زنجیرها باید از هم بگسلد. جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی الجزایر هشت سال علیه فرانسوی‌ها مبارزه کرد و در این راه، یک میلیون قربانی داد. در تاریخ کشورهای عربی، الجزایر به سرزمین یک میلیون شهید معروف شد. با خواندن این مطلب که الجزایر سرزمین یک میلیون شهید است، ناصر کتاب را بست. بخش‌هایی از مطالب این کتاب را با صدای بلند برای خواهرانش، ناهید و نسربین، خوانده بود. وقتی کتاب را بست، به آن‌ها خیره شد تا عکس‌العمل آن‌ها را ببیند. می‌خواست ببیند تا چه حد تحت تأثیر شخصیت جمیله بوپاشا قرار گرفته‌اند. هر چه بود، آن‌ها خود زن بودند. نسربین کوچک‌تر از آن بود که بخواند اظهارنظری کند، اما ناهید اعتراف کرد که واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته و فردا در مدرسه‌شان برای دوستانش

سرگذشت جمیله را خواهد گفت. ناصر از اول هم به دنبال همین بود. هدفش از خواندن زندگی‌نامه و سرنوشت جمیله بوپاشا دقیقاً همین بود. این که خواهرانش تحت تأثیر واقع شوند و نقش خود و اثرگذاری خودشان را در جامعه و وقایع اجتماعی دست کم نگیرند. این را هم ناصر از آقای ساوه آموخته بود. آقای ساوه همیشه به بچه‌ها می‌گفت که نارضایتی خود را از وضع موجود و از وضع مملکت در بین اقوام و آشنایان بگویند و بازگو کنید؛ بگذارید دهان به دهان بچرخد و این چنین مردم کم‌کم روشن و هوشیار می‌شوند. مدتی بود که ناصر کتاب را بسته بود و حرف‌هایش تمام شده بود. ناهید با یک قلم و کاغذ جلوی او نشست و گفت: داداش اون جمله‌ی معروف جمیله بوپاشا رو که توی زندان به فرانسوی‌ها می‌گفت، می‌شه با خط خوش برام رو این کاغذ بنویسی. ناصر کتاب را دوباره باز کرد. کمی ورقه‌های کتاب را به عقب و جلو زد تا جمله را پیدا کرد. آن را با خط خوش برای ناهید نوشت. نوشتن دوباره‌ی این جمله، باعث شد تا او به معنی‌اش بیشتر فکر کند. آنچه از آن جمله می‌فهمید، غالب بودن اراده‌ی انسان بر هر چیز و هر کس بود. با نوشتن این جمله، ناصر آن را از حفظ شده بود. وقتی نوشتن آن تمام شد، روی دو زانویش به حالت نیمه‌ایستاده قرار گرفت و برگه را به طرف ناهید گرفت و دست دیگرش را روی سینه‌اش گذاشت و سرش را خم کرد. مدل و فیگور تئاتری‌ها را به خود گرفته بود. بعد آن جمله را مثل این که روی سن تئاتر در حال اجراست، با صدایی بلند و رسا و شمرده‌شمرده تکرار کرد: هنگامی که خلق اراده‌ی زندگی می‌کند، سرنوشت باید بگوید چشم؛ شب‌های تاریک باید رخت بربندد و زنجیرها باید از هم بگسلد. با آن حالتی که به خود گرفته بود، ناهید و نسرین از خنده غش کردند. خود ناصر هم از خنده‌ی آن‌ها خنده‌اش گرفت. بعد از این که یک دل سیر خندیدند، ناصر به آن‌ها سفارش کرد که این کتاب و چند کتاب قبلی که در همین زمینه به خانه آورده، غیرمجاز است و اگر ساواک چیزی در این باره بفهمد، حتماً دارندگان این کتاب‌ها را توبیخ می‌کند. ناصر به آن‌ها گفت که اطلاعات این کتاب‌ها را برای دیگران بگویند، اما

نگویید از کجا و از چه کتابی و از چه کسی این‌ها را شنیده‌اید و می‌دانید.



ناصر به سرعت برق و باد، کتاب‌های آقای ساوه را تمام می‌کرد و خواهان کتاب دیگری می‌شد. آقای ساوه از این همه اشتیاق و سرعت کتاب‌خوانی او به هیجان آمده بود. از نظر او، ناصر یک پسر تمام‌عیار بود. هم از نظر درسی و هم از نظر اخلاقی سرآمد بود. از این‌که ناصر آن قدر تشنه‌ی دانایی و دانستن بود، لذت می‌برد. از نظر او، ناصر شاگردی متفاوت بود. متفاوت در نگاه به زندگی؛ از آن آدم‌های خاصی که دوست داری در کنارشان باشی و از آن‌ها خاص بودنشان را یاد بگیری.

آن روز هم مثل هر هفته، همه‌ی اهالی محل، منزل خانواده‌ی فولادی جمع شده بودند تا به صحبت‌های آقای فلسفی گوش دهند. آن روزها جنگ آمریکا و ویتنام هم بود. بعد از سخنرانی، ناصر سینی چای به دست وارد اتاق شد و به مهمان‌ها تعارف کرد. همین‌که ناصر مشغول پذیرایی بود، بحث جنگ آمریکا و ویتنام شد. پدر ناصر و چند نفر از مردهای همسایه طبق همان اخباری که از رادیو و تلویزیون سلطنتی پخش می‌شد، اظهار نظرهایی کردند. اخبار شاهنشاهی طوری خبرهای این جنگ را پوشش می‌داد و گزارش می‌کرد که در این جنگ به‌نوعی حق را به آمریکا می‌داد و جانبدارانه طرف آمریکا را می‌گرفت. وقتی صحبت پدر ناصر تمام شد، ناصر در گوشه‌ای نشسته بود و همه چای‌ها را پخش کرده بود. ناصر خوب به صحبت‌ها گوش داد. وقتی دید که دیگر کسی حرفی برای گفتن ندارد، گفت: آقا جون! این جوریه که شما فکر می‌کنید، نیست؛ اخبار شاهنشاهی دارن مغرضانه خبرهای این جنگ رو پخش می‌کنن. توجه همه به طرف ناصر جلب شد. ناصر ادامه داد: آقای ساوه، مدیر مدرسه‌مون، می‌گه این طوری

که این‌ها می‌گن، نیست. پدر ناصر گفت: پس چه جوریه باباجون؟ ناصر گفت: اصل ماجرا اینه که آمریکا با ویتنام جنوبی متحد شده و داره با ویتنام شمالی می‌جنگه. حالا چرا می‌جنگه؟ چون ویتنام شمالی گرایش‌های کمونیستی داره و به بلوک شرق تمایل داره، همین. بقیه‌ی چیزهایی که آمریکا می‌گه، همه‌اش بهانه‌تراشیه. ناصر کمی مکث کرد تا تأثیر حرف‌هایش را در بقیه ببیند. وقتی این اثرگذاری را دید، دوباره ادامه داد: حکومت ویتنام جنوبی با حمایت آمریکا به شدت کمونیست‌ها رو سرکوب کرده و خیلی از مردم رو به اتهام کمونیست بودن اعدام کرده. اصغراقا، یکی از همسایه‌ها، گفت: ببینم باباجون منظور از کمونیست‌ها همون توده‌ای‌های خودمونه. ناصر گفت: بله اصغراقا، همونه. ناصر ادامه داد: خلاصه این که آمریکا همه جا دنبال منافع خودشه. می‌خواد همه‌ی کشورها زیر سیطره‌ی بلوک غرب باشن و هیچ کشوری به سمت شوروی و چین گرایش پیدا نکنه. وقتی ناصر حرف می‌زد، ماشاءالله همین‌طور به او نگاه می‌کرد. از این که پسر با فهم و باسوادى مثل او داشت، خوشحال بود و به او افتخار می‌کرد، اما در عین حال، نگران او هم بود. از نظر او، ناصر سر پرسودایی داشت و حکومت از این جوان‌های پرشور و حرارت و پرسودا؛ جوان‌هایی که خیلی از چیزها را می‌فهمند، خوشش نمی‌آمد.

وقتی ناصر سال سوم راهنمایی را هم به شایستگی و با نمرات عالی به پایان برد، در تابستان آن سال منتظر این بودند که آقای ساوه آن‌ها را برای ثبت‌نام در دبیرستان ملی علوی باخبر کند، اما خبری از آقای ساوه نشد. وقتی خانواده‌ی فولادی پی‌گیری کردند، متوجه شدند که از دبیرستان علوی خبری نیست و ساواک به دلیل گرایش‌های مذهبی و فعال بودن در مسائل سیاسی، مدرسه‌ی راهنمایی علوی را تعطیل کرده است و از تأسیس و ادامه‌ی آن ساختار در قالب دبیرستان جلوگیری کرده است. ناصر و بقیه‌ی دانش‌آموزان این مدرسه به‌ناچار به دبیرستان شاهپور، واقع در میدان مشتاقیه‌ی کرمان رفتند.

بحث سیاسی و داغ آن روزها، انحلال دو حزب ایران نوین و مردم بود. حزب ایران نوین در ابتدا به رهبری منصور و بعدها به رهبری هویدا اداره می‌شد و حزب مردم به رهبری اسدالله علم بود. اما در ۱۱ اسفند ۵۳، شاه با انحلال این دو حزب، دستور ایجاد حزب جدیدی به نام حزب رستاخیز را داد. این در حالی بود که شاه سابق بر این، همواره به منتقدان و مخالفان اطمینان می‌داد که قصد ایجاد نظامی، تک‌حزبی را ندارد. او گفته بود که اگر یک دیکتاتور بود و نه یک پادشاه مشروطه، باید وسوسه می‌شد تا مانند هیتلر یا کشورهای کمونیستی، حزب واحد مسلطی تشکیل دهد و ادامه داده بود که: من به‌عنوان یک پادشاه مشروطه، آن توان و جسارت را دارم که فعالیت‌های حزبی گسترده‌ای را به دور از خفقان نظام یا دولت تک‌حزبی تشویق کنم. اما محمدرضاشاه تمام حرف‌های سابق خود را فراموش کرده بود. البته فراموشی نه آگاهانه، بلکه

ناخودآگاه؛ فراموشی که خاص دیکتاتورهاست. کوری و کری خاصیت دیکتاتوری است. با تشکیل این حزب، اعلام شد که پیوستن و ثبت‌نام در این حزب اجباری است و از سوی دربار اعلام شد که آن‌هایی که به این حزب نمی‌پیوندند، باید «هواداران حزب توده» باشند. این خائنان یا باید به زندان بروند یا این‌که «همین فردا کشور را ترک کنند.» به این ترتیب، محمدرضا شاه جمله‌ی «هر کس علیه ما نیست، با ماست» را با جمله «هر کس با ما نیست، علیه ماست» عوض کرد. او در واقع فکرش را عوض کرده بود و دیکتاتورتر از سابق شده بود.

با این‌که مدرسه‌ی ملی علوی تعطیل شده بود، اما ناصر ارتباطش را با معلمان انقلابی و دوستان مذهبی‌اش در آن مدرسه حفظ کرده بود. در مسجد و یا در جلسات تفسیر قرآن که به‌صورت دوره‌ای در منزل یک نفر از دوستان برگزار می‌شد، یکدیگر را می‌دیدند. جزئیات حزب رستاخیز را ناصر در همین جلسات متوجه شد. آن‌جا همچنین گفته بودند که همه‌ی افراد بالای هجده سال کشور باید در این حزب ثبت‌نام کنند. خوشبختانه ناصر و دوستانش هنوز زیر هجده سال داشتند.

شب، وقتی ناصر به خانه آمد و گفت و شنودهای جلسه را برای پدر و مادر و خواهر و برادرهایش بیان کرد، پدرش گفت که همان روز از طرف حزب رستاخیز اعلامیه‌ای را به بُرد اداره‌شان زدند. بالای برگه با خط درشت نوشته بودند: خدا، شاه، میهن و زیر این عنوان هم نوشته بودند که ثبت‌نام برای عضویت در حزب رستاخیز. ماشاءالله غصه‌اش گرفته بود که چه باید بکند. البته راه دیگری جلوی پای مردم نبود. یا باید ثبت‌نام می‌کردند یا این‌که از کار بیکار می‌شدند و کشور را ترک می‌کردند. ماشاءالله این را گفت و بعد، از کمی حقوق و درآمد خود هم شکایت کرد و با گلایه‌مندی گفت: نه این‌که حقوق و مزایای خیلی خوبی داریم، حالا ثبت‌نام در این حزب لعنتی را هم پیش کشیده‌اند تا به این بهانه، ما را بیکار کنند و همین حقوق ناچیز را هم نداشته باشیم. ناصر با احترام رو کرد به پدرش و گفت: پدرجان! اگه حقوق شما کم است، در اثر سیاست‌های غلط دربار است.

نفت این مملکت رو با قیمت کم به صهیونیست‌ها و آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها می‌فروشند. برای چی؟ برای این که فقط خوش خدمتی کرده باشن، اما به فکر این مردم بدبخت نیستن. اون وقت ما می‌گیم چرا مملکت عقب‌مونده‌ست، چرا این قدر فقر مالی وجود داره. فاطمه که شنونده‌ی حرف‌های ماشاءالله و ناصر بود، سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و بعد به ناصر گفت که مراقب خودش باشد و این حرف‌ها را پیش هر کس نزنه و از خطر دستگیری او توسط ساواک گفت. ناصر هم به مادرش اطمینان داد که مراقب است و دل مادرش را با جمله‌ی «تو کلت به خدا باشه» قرص کرد.

۲

ناصر هر چه به راه‌حلی که معلم پای تخته نوشته بود، نگاه می‌کرد و اعداد و ارقام را جمع و کم می‌کرد، درست در نمی‌آمد. یک نگاهش به شکل هندسی و نگاه دیگری به راه‌حل معلم بود برای به دست آوردن زاویه‌ی مجهول، اما راه‌حل درست نبود. ناصر دستش را به نشانه‌ی اجازه بلند کرد و گفت: امکان دارد که من هم از راه دیگری این مسئله را حل کنم؟ معلم به او اجازه داد و ناصر پای تخته‌سیاه آمد. با گچ خطی وسط تخته کشید تا راه‌حل خود را از معلم جدا کند. معلم به انتهای کلاس رفته بود و از دور هر دو راه‌حل را از نظر می‌گذراند. وقتی ناصر مسئله را حل کرد، اجازه خواست که بنشیند. معلم متوجه اشتباه خود شد. متوجه نیت ناصر هم شد، اما برای این که جلوی شاگردانش کوچک نشود، به جای این که از ناصر تشکر کند، به او تشر زد و گفت که راه‌حل غلط است و همان راهی که خودم رفته‌ام درست است.

ناصر بعد از ظهر به جلسه‌ی تفسیر قرآن رفت. بحث سیاسی آن روز هم حزب رستاخیز بود. در جلسه‌ی آن روز، زوایای بیشتری از ماهیت حزب رستاخیز برای ناصر روشن شد.

این حزب، شاه را چونان رهبر معنوی و سیاسی اعلام می‌کرد و علمای دین را «مرتجعان سیاه قرون وسطایی» نامید و تاریخ شاهنشاهی را به جای تقویم اسلامی به کار برد. ایران یک‌شبه از سال ۱۳۵۴ هجری شمسی به سال ۲۵۳۴ شاهنشاهی پریده بود. همین‌طور حزب رستاخیز زنان را به نپوشیدن چادر در دانشکده‌ها تشویق کرده بود. مجلس هم بدون توجه به شریعت، سن ازدواج دختران را از ۱۵ به ۱۸ و سن ازدواج پسران را از ۱۸ به ۲۰ افزایش داد. همچنین حکومت تنها اداره‌ی اوقاف را مجاز به انتشار کتاب‌های مذهبی اعلام کرد. در واقع، رژیم حملات گسترده‌ای را علیه مذهب آغاز کرد.

با تشکیل حزب رستاخیز و روشن شدن ماهیت آن، علما واکنش تندی نشان دادند. مدرسه‌ی فیضیه به نشانه‌ی اعتراض تعطیل شد و در درگیری‌های خیابانی روزهای بعد، حدود ۲۵۰ طلبه دستگیر و به سربازی اعزام شدند.

اخبار و بحث و گفت‌گویی بچه‌ها که به این‌جا رسید، زنگ خانه به صدا درآمد. آقای ساوه بود. آمده بود تا به شاگردان قدیمی‌اش سر بزند. آقای ساوه اخبار و اطلاعات تازه و جدیدی با خود آورده بود. او برای بچه‌ها گفت که آیت‌الله حسین غفاری، روحانی شصت‌ساله‌ی تهران به جرم نوشتن مطالبی علیه رژیم، دستگیر و چند روز بعد از آن به طرز مشکوک و مبهمی در زندان در گذشته است. آقای ساوه همچنین اعلامیه‌ای از امام خمینی به همراه داشت. برای بچه‌ها توضیح داد که آقای خمینی از نجف به مؤمنان سفارش کرده است که از حزب رستاخیز دوری کنند. به گفته‌ی امام در آن اعلامیه، این حزب نه تنها حقوق فردی، آزادی‌های نام‌برده در قانون اساسی و حقوق بین‌المللی را زیر پا می‌گذارد، بلکه می‌خواهد اسلام را نابود کند. کشاورزی را از بین ببرد. منابع کشور را برای خرید سلاح‌های بی‌فایده هدر دهد و کشور را به سود امپریالیسم آمریکا تاراج کند. تمام این مطالب را آقای ساوه از روی اعلامیه خواند. این اولین باری بود که ناصر اعلامیه‌ای از امام خمینی را می‌دید. آقای ساوه به بچه‌ها گفت که هر کس چند نسخه از این اعلامیه را بنویسد تا بتواند آن را به‌طور گسترده در شهر توزیع کند، البته به‌صورت

مخفیانه، وگرنه سر و کارشان به ساواک می‌افتاد.

۳

ناهِید وقتی از مدرسه به خانه آمد، مادرش و ناصر را در حال شستشوی ملافه دید. سرتاسر بندهای حیاط با ملافه و روبالشی‌هایی پر شده بود که مادرش به کمک ناصر شسته بود. ناهید وقتی وارد حیاط شد، مادر و ناصر دو طرف یک ملافه را گرفته بودند و در جهت مخالف هم می‌پیچاندند تا آب آن به‌خوبی گرفته شود. ناهید خسته نباشیدی گفت و به ناصر گفت که یکی از دوستانش جلوی در خانه است و با او کار دارد. ناصر در آستانه‌ی در خانه، سالاری را دید. بعد از سلام و احوال‌پرسی، سالاری به او گفت که پس از انتشار اعلامیه‌ی آقای خمینی، همکاران نزدیک او را در ایران دستگیر کرده‌اند، از جمله بهشتی، منتظری، لاهوتی، طاهری، کنی، ربانی شیرازی و چند نفر دیگر. بعد چند نوار کاست به ناصر داد و گفت: این‌ها رو گوش کن، خیلی جالبن. ناصر گفت: سخنرانیه؟ کی صحبت کرده؟ سالاری گفت: دکتر شریعتی. ناصر چند بار از آقای ساوه، اسم دکتر شریعتی را شنیده بود، اما خیلی شناختی از او نداشت. سالاری حالا نوارهای سخنرانی او را برایش آورده بود. ناصر نوارها را گرفت و به داخل پنج‌دری رفت. نوارها لای روزنامه پیچیده شده بود و از بیرون شبیه به یک جعبه‌ی کوچک بود. ناصر روزنامه را پاره کرد. علاوه بر نوارها دو برگه هم بود که برای جا شدن در لابه‌لای نوارها چند تا خورده بود. کاغذها را باز کرد. بالای کاغذ به‌صورت دست‌نویس نوشته شده بود: زندگی‌نامه‌ی دکتر علی شریعتی. تمام دو صفحه به‌صورت دست‌نویس نوشته شده بود. ناصر با اشتیاق شروع به خواندن کرد.

«علی شریعتی جامعه‌شناس و تحصیل‌کرده‌ی پاریس است. او در سال ۱۳۱۲ در

روستای مزینان واقع در شمال خراسان به دنیا آمده است و در همان روستا و مشهد بزرگ شده است. او هنگامی که دانش‌آموزی بیش نبود، در بحث‌های سیاسی گروهی که پدرش برپا می‌کرد، شرکت می‌کرد. عربی را از پدرش آموخت و به پیروی از پدرش تصمیم گرفت معلم شود. بدین ترتیب وارد دانش‌سرای تربیت معلم شد. پس از فارغ‌التحصیل شدن در سال ۱۳۳۱، به مدت چهار سال در مدارس ابتدایی شمال خراسان به تدریس پرداخت. او در همین سال‌های تدریس، کتاب «ابوذر؛ خدایپرست سوسیالیست» اثر رمان‌نویس تندرو مصری، عبدالحمید جودت السحار، را از عربی به فارسی ترجمه کرد و در مشهد به چاپ رساند. این کتاب درباره‌ی زندگی ابوذر، یکی از نخستین صحابی‌های پیامبر(ص)، بود که رویاروی خلیفه‌ی سوم ایستاد. از مولا علی(ع) پشتیبانی کرد و سپس روی به صحرا نهاد تا به زندگی ساده‌اش ادامه دهد و سنت اسلامی دفاع از تهی‌دستان گرسنه و دشمنی با ثروتمندان حریص و آزمند را زنده نگه دارد. از دیدگاه السحار و شریعتی، ابوذر نخستین سوسیالیست مسلمان بود.

در سال ۱۳۳۴، علی شریعتی برای تحصیل در رشته‌ی ادبیات فارسی، وارد دانشگاه مشهد شد. او پس از پایان این دوره، با استفاده از بورس دولتی، برای تحصیل در زبان‌شناسی تطبیقی و جامعه‌شناسی به پاریس رفت. او هنگام تحصیل در پاریس که با اوج‌گیری انقلاب‌های الجزایر و کوبا همزمان بود، به فعالیت‌های سیاسی دانشجویی پرداخت. در جریان این فعالیت‌ها، به نهضت آزادی و کنفدراسیون دانشجویان ایرانی پیوست. او تظاهرات بسیاری را در پشتیبانی از انقلاب الجزایر ترتیب داد. در یکی از تظاهرات‌ها از ناحیه‌ی سر، زخمی و سه روز در بیمارستان بستری شد. شریعتی در این دوران، ترجمه‌ی کتاب «پنج سال جنگ الجزایر» فانون را در دست داشت. او در سه نامه به فانون، نظریات او درباره‌ی دین و انقلاب را نقد و بررسی کرد. از دیدگاه فانون، مردم جهان سوم باید برای مبارزه با امپریالیسم غرب، دین خود را کنار بگذارند. اما شریعتی بر این باور است که مردم جهان سوم نمی‌توانند با امپریالیسم مبارزه کنند، مگر

این که نخست هویت فرهنگی خودشان را که در برخی از کشورها با نسبت‌های مذهبی مردم در آمیخته است، باز یابند. آن‌ها بیش از آن که بتوانند غرب را به مبارزه فراخوانند، باید به اصل و پیشینه‌ی مذهبی خود بازگردند.

شریعتی در سال ۴۳ به ایران بازگشت و پس از آن که شش ماه زندانی بود، از تدریس در دانشگاه تهران باز داشته شد. او به خراسان رفت و نخست در یک دبستان روستایی و سپس در دانشگاه مشهد به تدریس پرداخت. او در سال ۴۴ برای سخنرانی در حسینیه‌ی ارشاد - حسینیه‌ای که توسط اعضای قدیمی نهضت آزادی تأمین مالی می‌شد - به تهران رفت. شش سال سخنرانی در این حسینیه، حاصلش نوارهای سخنرانی‌های او است. ساواک به دنبال ترس روزافزون از محبوبیت شریعتی و اشاره‌های زیاد او به مسائل روز، در سال ۵۱ حسینیه‌ی ارشاد را تعطیل و شریعتی را دستگیر و بیشتر آثار او را ممنوع اعلام کرد. او در سال ۵۴ به درخواست دولت الجزایر آزاد شده و فی‌الحال در منزلش زیر نظر قرار دارد.»

ناصر بعد از خواندن زندگی‌نامه‌ی شریعتی، به شدت از شخصیت او خوشش آمد. این که شریعتی فعال سیاسی در تظاهرات انقلاب الجزایر بوده است - انقلابی که ناصر درباره‌ی آن کتاب‌هایی خوانده بود و تحت تأثیر آن قرار داشت - برایش خیلی جالب بود. ناصر بین خود و شریعتی نقطه‌ی اشتراکی پیدا کرده بود، حاکی از این که هر دو دغدغه دارند و به مسائل پیرامون خود و دشواری‌هایی که انسان برای آزادی می‌کشد، بی‌تفاوت نیستند. این اشتراک در نوع نگاه، باعث شد که ناصر بیش از پیش، خواهان این باشد که سخنرانی‌های شریعتی را گوش دهد.

ناصر یکی از نوارها را برداشت و داخل ضبط صوت گذاشت. دکمه را فشار داد. نوار سخنرانی از نیمه‌هایش بود. کسی که قبل از ناصر به این سخنرانی گوش داده بود، نوار را به عقب برنگردانده بود تا از ابتدای سخنرانی قرار گیرد. شریعتی با شور و هیجان می‌گفت: اسلام - به‌ویژه تشیع - باوری محافظه‌کارانه و قضا و قدری که بیشتر

روشنفکران غیرمذهبی بیان می‌کنند و ایمانی شخصی و غیرسیاسی که برخی علمای مرتجع ادعا می‌کنند، نیست، بلکه یک ایدئولوژی انقلابی است که همه‌ی حوزه‌های زندگی، به‌ویژه سیاسی را دربر می‌گیرد و به همه‌ی مؤمنان راستین الهام می‌بخشد تا علیه هر گونه استضعاف و استثمار و بی‌عدالتی اجتماعی مبارزه کنند.

۴

پیام اصلی عزاداری محرم این است که همه‌ی شیعیان در هر زمان و مکان وظیفه دارند در برابر عملکردهای نادرست و غیرقانونی فراگیر، ایستادگی، مخالفت و حتی قیام کنند تا آثار سوء آن‌ها را ریشه‌کن کنند. این آثار سوء عبارتند از: امپریالیسم جهانی، صهیونیسم بین‌الملل، استعمار، استثمار، ظلم، نژادپرستی و غریب‌دگی. ناصر دکمه‌ی off ضبط صوت را زد. نوارهای سخنرانی را به نیمه رسانده بود. حرف‌های شریعتی به عمق جانش می‌نشست. احساس می‌کرد که شریعتی همان حرف‌های دل او را می‌زند. کلاس‌های هفتگی تفسیر قرآن همچنان پابرجا بود. ناصر پیشنهاد کرده بود که علاوه بر تفسیر قرآن بر روی نهج‌البلاغه هم کار کنند. به دلیل کمبود ضبط صوت، یکی از مسئولیت‌هایی که به ناصر محول شد، این بود که برخی از این سخنرانی‌ها را پیاده کند تا افراد بیشتری بتوانند از آن استفاده کنند. علاوه بر پیاده کردن سخنرانی‌های دکتر شریعتی، ناصر مسئولیت رونویسی از اعلامیه‌های امام را هم داشت. بعضی شب‌ها تا نیمه‌های شب مشغول نوشتن و پیاده کردن سخنرانی‌ها بود. خسته می‌شد، اما این خستگی برایش شیرین بود. از فشار خودکار روی انگشت وسط دستش، گوشه دستش ورم می‌کرد و درد می‌گرفت، اما او دردی احساس نمی‌کرد. احساس می‌کرد مسئولیت دارد؛ مسئولیت در برابر هدفی بزرگ، اما دست‌یافتنی. برای دست یافتن به هدف بزرگ

هم باید همین گام‌های کوچک را برمی‌داشت. این را از نهج‌البلاغه آموخته بود که باید بزرگ فکر کرد، اما کوچک عمل کرد.

بعد از رونویسی از اعلامیه‌های امام، آن‌ها را مخفیانه و شبانه بین همسایه‌ها و در محله‌شان پخش می‌کرد و بخشی را هم در اختیار دوستانش قرار می‌داد تا آن‌ها هم در توزیع اعلامیه‌ها سهیم باشند.

۵

مهدی گفت: این‌جا باز به نظر خوبه، توی تهران خیلی گرونیه؛ تورم خیلی بالاست. ماشاءالله گفت: اگه تهران گرونیه، خب حقوق هم به نسبت شهرهای دیگه بیشتره. این‌جا حقوق‌ها کمه، اما به نسبت همون حقوق کم هم به اندازه‌ی خودش گرونی داره؛ خیلی راحت گرونی به چشم می‌یاد. ناصر گفت: اما قیمت نفت که به نسبت دو سه سال پیش چند برابر شده! مهدی گفت: خب نقدینگی زیاد شده، مدیریت نادرست برای این پول چند برابری، این تورم رو ایجاد کرده... الان توی تهران اجاره‌خونه به نسبت پنج سال پیش ۳۰۰ برابر شده؛ یعنی الان یه خانواده‌ی متوسط توی تهران باید حدود نصف درآمد سالانه‌اش رو خرج مسکن کنه. این به‌خاطر هم کمبود مسکنه و هم هجوم حدود شصت‌هزار تکنسین خارجی که دستمزد و حقوق‌های بالا دارن و سرانه‌ی زندگی رو بردن بالا.

مهدی تکنسین برق در اداره‌ی برق تهران و ساکن این شهر بود و از احوالات زندگی در تهران خبر داشت. ناصر گفت: من شنیدم شاه به تجار و بازرگان‌ها اعلان جنگ داده و گفته اگه دست از سودجویی بردارن، طور دیگه‌ای برخورد می‌کنه، درسته داداش؟ مهدی گفت: آره، یه زمزمه‌هایی هست. سوء مدیریت خودشون رو دارن می‌اندازن گردن

بازاریا... البته آدم سودجو همه جا و همیشه هست، ولی مدیریت باید اون قدر قوی باشه که اجازه‌ی سودجویی به کسی نده.
 ماشاءالله گفت: خدا خودش به همه‌ی ما رحم کنه.

۶

ناصر سال سوم دبیرستان در رشته‌ی ریاضی و فیزیک را با موفقیت و معدل بالا به پایان برده بود. در تابستان همان سال به ناصر و سایر دوستانش خبر رسید که آقای ساوه و کادر معلمان و مربیان مدرسه‌ی علوی، دبیرستانی به نام دبیرستان خرد تأسیس کرده‌اند. ناصر و بقیه‌ی دوستانش هم از خدا خواسته، سال چهارم دبیرستان را در این مدرسه ثبت‌نام کردند.

چند بار در جمع خانواده صحبت از رشته‌های دانشگاهی رشته‌ی ریاضی شده بود. مهدی از رشته‌ی خودش، مهندسی برق، تعریف می‌کرد و آن را بسیار دوست داشت، اما ناصر گفته بود که بعد از دیپلم دوست دارد که به حوزه‌ی علمیه برود و یک روحانی شود. فاطمه همیشه شنونده‌ی حرف‌های او بود. اما وقتی اصرار او را دید، رو کرد به ناصر و گفت: مختاری مادر! هر کسی خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره، اما من دوست داشتم تو مهندس بشی. به نظرم حیفه. تو خیلی توی ریاضی استعداد داری. به نظرم حیفه اگه دنبال مهندسی نری.

ناصر گفت: مامان! من رشته‌ی ریاضی رو هم به‌خاطر شما انتخاب کردم، وگرنه خودم تجربی رو ترجیح می‌دادم. مهدی هم گفت: درس دین رو کنار مهندسی هم می‌تونن بخونن... در ضمن این رو هم بهت بگم منی که دانشگاه رفتن، دارم بهت می‌گم، حتماً دانشگاه رفتن رو تجربه کن. خیلی دید آدم رو عوض می‌کنه. دانشگاه رفتن به آدم

افق می‌ده و یه دنیای تازه به روت باز می‌کنه. ناصر هیچ نگفت. به نظر می‌رسید که تحت تأثیر قرار گرفته بود. ناصر همیشه اهل منطق بود و اگر حرف درستی می‌شنید، حتماً آن را می‌پذیرفت. مادر گفت: تو که همیشه اهل مشورت بودی؛ با دوستان وقتی می‌خواستی ببری بیرون، با من مشورت می‌کردی، حالا در این مورد هم مشورت کن و کمک بگیر. ناصر رو کرد به مهدی و پرسید: راستی از اوضاع و احوال تهران چه خبر؟ اعلان جنگ شاه به بازاری‌ها چی شد؟ مهدی گفت: هیچی. سراغ تجار عمده رفتند و آدم‌های زیادی رو دستگیر کردن. شوراها صنفی ساواک چند هزار تا رو جریمه و چند هزار تا بازرگان رو تبعید کرده و چند هزار تا مغازه‌دار رو هم به دو تا سه سال زندان محکوم کرد. ناصر گفت: خود بازاری‌ها چی می‌گن؟ مهدی گفت: هیچی دیگه، اون‌ها هم پناه بردن به علما و داد خودشون رو پیش اون‌ها بردن. ناصر گفت: حالا بینیم این جور و با این زد و خورد و دستگیری‌ها، قیمت‌ها میاد پایین یا نه. مهدی گفت: معلومه که نه! کار از جای دیگه‌ای خرابه برادر من. ناصر گفت: فقط باید صبر کرد... اگه واقعاً صبور هم نیستیم، باید خودمون رو به صبوری بزنینم تا ایشالا فرجی بشه.



ناصر سال آخر دبیرستان بود. این بار هم برای به دست آوردن دل مادرش و داشتن دعای همیشگی او، به حرف مادرش گوش داده بود. تصمیم گرفته بود که در کنکور سراسری ثبت‌نام کند. ناصر سال آخر بود و سخت مشغول درس و کنکور. چند روزی بیشتر به کنکور ریاضی نمانده بود که خبر مرگ مشکوک دکتر شریعتی همه را شوکه کرد. دکتر شریعتی که با درخواست دولت الجزایر در سال ۵۴ آزاد شده بود و تا دو سال بعد از آن در خانه‌اش زیر نظر قرار گرفت. او در اردیبهشت ۵۶ بدون اجازه‌ی دولت

به لندن رفت و ناگهان یک ماه بعد در همان شهر درگذشت. اداره‌ی پزشکی قانونی انگلیس علت مرگ او را حمله‌ی شدید قلبی اعلام کرد. برای ناصر و بقیه‌ی دوستانش که در جریان مبارزه علیه رژیم بودند و با نوارهای سخنرانی دکتر سروکار داشتند، خبر، تأسف بار بود. ناصر و چند نفر از دوستانش در حال درس خواندن بودند که رضوانی در خانه‌ی فولادی را زد و وارد پنج‌دری شد. خبر بهت‌آور بود. وقتی از وفات دکتر شریعتی برای ناصر و بقیه گفت، آن‌ها خشکشان زد. خبر ناگهانی و غیرمنتظره بود. دکتر شریعتی بدون هیچ سابقه‌ی بیماری، ناگهانی و ناگافل وفات کرده بود. بغض، گلوی بچه‌ها را گرفته بود. ناصر دوستانش را دعوت به صبر کرد و گفت: ناراحت نباشین. همه چیز درست می‌شه. فقط هر صبح و شب، بعد از هر نمازتون برای سلامتی و طول عمر آقا دعا کنین.



ناصر در بین حروف الفبا، حرف «ف» را پیدا کرد. با دقت تمام، اسم فامیل‌هایی را که با «ف» شروع می‌شد، با انگشت از بالا به پایین دنبال کرد. اسمش را پیدا کرد و با خودکاری که در دست داشت، دور آن خط کشید. در بین دوستانش، او اولین کسی بود که اسمش را پیدا کرد و از روی شادی و هیجان بلند گفت: ایناهاش، پیداش کردم. سالاری گفت: آفرین، آفرین، خوش به حالت، و به گشتن ادامه داد. رضوانی که کد رشته‌ها را به همراه آورده بود، به ناصر گفت: بیا کد رشته‌ت رو پیدا کن. ناصر صفحات دفترچه‌ی کنکور را ورق زد. به صفحه‌ی کد رشته رسید. کد رشته قبولی‌اش را پیدا کرد. روبه‌روی کد، نوشته شده بود: مهندسی متالورژی و بالای جدولی که این رشته جزو آن بود، نوشته شده بود: دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف کنونی). ناصر بلند گفت:

متالورژی آریامهر. ناصر و دوستانش به وجد آمده بودند و دستانشان را به نشانه‌ی پیروزی، مشت کرده بودند و تکان می‌دادند. حالا دیگر رضوانی و سالاری هم اسامی خود را پیدا کرده بودند. سالاری پزشکی قبول شده بود و رضوانی، مهندسی. احمد آب‌بر هم در دانشگاه آریامهر قبول شده بود. ناصر عجله داشت تا زودتر به خانه بیاید و این خبر خوشحال‌کننده را به مادرش بدهد. ناصر خوشحال بود؛ خیلی خوشحال، بیشتر از هم‌به‌خاطر مادرش خوشحال بود. مادرش را به آرزویش رسانده بود و از این‌که اسباب شادی او را فراهم کرده بود، در پوست خود نمی‌گنجید. آخر او به‌خاطر مادرش حاضر بود هر کاری بکند، هر کاری. فقط او از دستش راضی باشد. همین برایش کافی بود. وقتی خبر را به فاطمه داد، مادر صورت ناصر را بوسید و گفت: روسفیدم کردی.

فاطمه سریع چادر به سر کرد و راهی مخابرات شد. به تهران زنگ زد و این خبر خوشحال‌کننده را به مهدی داد. در مسیر برگشت به خانه، هزاران بار خدا را شکر کرد. ناصر سومین فرزند او بود که می‌خواست وارد دانشگاه شود و تحصیلات عالی‌ه داشته باشد. مهدی دانشگاه رفته و تکنسین برق بود. نرگس به دانش‌سرا رفته بود و اکنون معلم بود و حالا ناصر. خدا را شکر می‌کرد و موفقیت فرزندش را از صمیم قلب از او می‌خواست. از خدا خواست تا ناهید و نسرین هم که حالا محصل بودند، مثل خواهر و برادرهایشان اهل درس و مطالعه باشند.

ناصر برای ثبت نام در دانشگاه آریامهر راهی تهران شد. وقتی به ترمینال تهران رسید، مهدی منتظرش بود. بعد از سلام و احوال پرسی و تبریک مهدی به ناصر، با هم راه دانشگاه صنعتی آریامهر را در پیش گرفتند. ناصر در دانشگاه ثبت نام کرد، اما به دلیل محدودیت دانشگاه در ارائه ی خوابگاه به دانشجویان، ظرفیت خوابگاه پر شده بود و ناصر باید برای اقامت در تهران فکر دیگری می کرد. همراه ناصر دو تن از دوستانش هم بودند؛ رحمتیان و نظریان. آن دو هم در دانشگاه آریامهر قبول شده بودند. بعد از ثبت نام برای اقامت باید به دنبال محل سکونت می گشتند؛ خوابگاه به دانشجویانی که زودتر ثبت نام کرده بودند، تعلق گرفته بود. مهدی از ناصر و دوستانش خواست که شب را در منزل او سپری کنند تا فردا صبح، به دنبال اجاره ی خانه باشند.

فردا صبح به چند بنگاه مسکن در نزدیکی دانشگاه تهران سر زدند. به خاطر محیط دانشجویی و فرهنگی اطراف دانشگاه تهران، بی معطلی برای گشتن خانه، به آن منطقه رفتند. در آخر، آن ها اتاقی در خیابان فروردین، خیابان روبه روی درب ورودی دانشگاه تهران اجاره کردند. ناصر و رحمتیان و نظریان هر یک ساک و وسایل شخصی خود را در گوشه ای گذاشتند. فردای آن روز، با فرش و مختصر وسایلی که مهدی در اختیارشان گذاشت، اتاق را پر کردند.

۲

دو ماه بیشتر از سال تحصیلی و شروع درس و دانشگاه ناصر نگذشته بود که خبر شهادت حاج آقا مصطفی، پسر بزرگ امام خمینی، همه را در شوک دیگری فرو برد. بیشتر از همه‌ی دانشجویان، این دانشجویان مسلمان بودند که از این واقعه ناراحت و بهت‌زده شدند. آن زمان در دانشگاه، گروه‌های مختلفی فعالیت می‌کردند، از جمله: لیبرال‌ها، مجاهدین خلق (منافقین)، نهضت آزادی، جبهه‌ی ملی، دانشجویان مسلمان و...

هر یک دارای رویکرد و جهت خاص خود بودند، اما در همه یک وجه مشترک وجود داشت و همه در آن متفق‌القول بودند و آن ناکارآمدی شاه و حکومت بود. ناصر جزو گروه دانشجویان مسلمان بود. جوّ دانشگاه‌های آن دوره، مذهبی و اسلامی نبود، اما ناصر و سایر دانشجویان مسلمان، مقید به رعایت شعائر دینی، از جمله نماز و روزه بودند. در بین همین دانشجویان، مطابق روال دوران دبیرستان، ناصر جلسات تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه را تشکیل داد تا به‌صورت دوره‌ای، این دانشجویان دور هم جمع شوند و از قرآن و نهج‌البلاغه بهره‌های بیشتری ببرند.

با شنیدن خبر شهادت حاج آقا مصطفی، گروه دانشجویان مسلمان، دلشان گرفت؛ دلشان برای امام گرفته بود که با آن وضعیت تبعید و تحت فشار بودن، مصیبت از دست دادن اولاد را چگونه تاب خواهد آورد. اما بچه‌ها به ثبات و آرامش روحی امام ایمان داشتند. تنها کاری که فی‌الحال از دست آن‌ها برمی‌آمد، طلب مغفرت برای حاج آقا مصطفی و خواندن نماز لیل‌الدفن برای او بود و خواندن دو رکعت نماز برای سلامتی و طول عمر امام.

۳

ناصر پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها به منزل مهدی می‌رفت. گاه تنها و گاه دوستان و

هم‌اتاقی‌هایش را هم با خود به مهمانی می‌برد. آن روزها بحث روز، بحث امور مملکتی و نارضایتی‌های عمومی بود که در سطح جامعه وجود داشت و هر روز داشت آشکارتر می‌شد. ناصر تمام اخبار روز و آنچه را که در جلسات قرآن و نهج‌البلاغه از مسائل سیاسی مطرح می‌شد، برای مهدی می‌گفت. ناصر بعد از حضور در دانشگاه و اقامت در تهران، اطلاعات دقیق‌تری از اوضاع و احوال سیاسی پیدا کرده بود. او دیگر در قلب ماجرا و نارضایتی‌های عمومی قرار گرفته بود. ناصر به مهدی از آخرین گفت‌وگویشان درباره‌ی اعلان جنگ شاه به بازاریان گفت و این‌که به گفته‌ی دوستانش، اواخر همان سال، یعنی سال ۵۴، دست‌کم یکی از اعضای هر خانواده‌ی بازاری، مستقیم از اجرای سیاست «مبارزه با سودجویی» زبان دیده بودند و به همین خاطر، بازاریان به متحد سنتی خود، یعنی علما که همیشه یار و پشتیبان آن‌ها بودند، پناه برده بودند. از اواخر سال ۵۴ هم سازمان عفو بین‌الملل که به مسائل و مشکلات زندانیان سیاسی در بلوک شرق می‌پرداخت، سراغ کشورهای غیر کمونیستی می‌رود و پی می‌برد که ایران یکی از «بزرگ‌ترین نقض‌کنندگان حقوق بشر» است.

مهدی گفت: نکته به همین خاطر بود که توی همون سال، دکتر شریعتی رو از زندان آزاد کردند. ناصر گفت: دقیقاً همین طوره. بچه‌ها می‌گن از همون جا بود که دانشجویان ایرانی خارج از کشور، شروع به افشاگری علیه رژیم کردند و تحت تأثیر این افشاگری‌ها، کنگره‌ی آمریکا کم‌کم توی فروش گسترده‌ی تسلیحات پیچیده به رژیم ایران که وابسته به یک فرد (شاه) بود، تردید کردند. رحمتیان گفت: بله، تازه مقامات واشنگتن به رژیم شاه، لقب «دولت کله‌شوق» رو دادن. ناصر گفت: شاه هم برای این‌که دل اون‌ها رو به دست بیاره، از سال ۵۵ نظارت‌های پلیسی رو کاهش داد و تو فروردین ۵۶، از زندان‌ها بازدید شد. مهدی گفت: خب وقتی شاه کمی کوتاه اومد، مخالف‌ها هم جرأت کردن که صدایشون رو بالاتر ببرن. ناصر گفت: دقیقاً به همین خاطر توی اردیبهشت ۵۶، ۵۳ حقوق‌دان نامه‌ی اعتراضی سرگشاده‌ای به کاخ سلطنتی نوشتند. نظریان گفت:

تو خرداد ۵۶ هم سه چهره‌ی جبهه‌ی ملی از بی‌توجهی دولت به تورم و بی‌توجهی به کشاورزی گلایه کردند. تازه توی نامه‌شون، لقب آریامهر رو برای شاه به کار نبردند و از تقویم شاهنشاهی هم استفاده نکردند.

مهدی گفت: توی خرداد هم بود که خبر وفات دکتر شریعتی رسید. درسته؟ ناصر گفت: بله، بعد از خبر وفات ایشون بود که تو تیر ۵۶ چهل نفر از شاعرها و نویسنده‌ها نامه‌ای به هویدا، نخست‌وزیر، نوشتند و از سانسور و سرکوب فعالیت‌های فرهنگی و هنری توسط ساواک شکایت کردند. رحمتیان گفت: پس رژیم تو بد وضعیتی قرار گرفته.

ناصر گفت: آره، داخل و خارج یک‌دفعه فشار آوردند. البته که این به نفع ماست؛ هر چی فشارها بیشتر بشه، ما به آرمان‌هامون نزدیک‌تر می‌شیم.

۴

پاییز بود و هوای کوه‌های شمال تهران سرد و دلپذیر. ناصر به اتفاق جمعی از دوستانش به کوه رفته بودند. صدای کلاغ‌ها گوش‌ها را پر کرده بود و رنگارنگی برگ درختان، چشم‌ها را سیراب. ناصر و دوستانش بدون خستگی و با انرژی کامل تا ایستگاه چهارم رفته بودند و موقع برگشت در ایستگاه دو توقف کردند تا کمی استراحت کنند. ناصر به ساعتش نگاه کرد. وقت نماز ظهر بود. آب خوردن بچه‌ها تمام شده بود و در اطراف هم هر چه چشم چرخاندند، آبی ندیدند. ناصر تصمیم گرفت که تیمم کند تا نمازش را اول وقت به‌جا بیاورد. نظریان گفت: تا دو ساعت دیگه به خونه می‌رسیم، تا اون موقع که وقت نماز گذشته. ناصر گفت: آخه می‌خواستم اول وقت بخونم. رحمتیان گفت: وقتی دو ساعت دیگه به آب دسترسی داریم، فکر کنم باید صبر کنیم. ناصر گفت: آره، درست

می‌گی. وقتی می‌تونیم به آب دسترسی داشته باشیم، تیمم جایز نیست. پس یه کم دیگه استراحت کنیم و زودتر بلند شیم.

نظریان گفت: بچه‌های سال بالایی می‌گفتن که از تابستون مخالفت‌ها با رژیم توی تهران علنی‌تر شده. ناصر گفت: آره، کانون نویسندگان هم به ساواک نامه نوشته که شما دست به سانسور مطبوعات می‌زنین، اون وقت شاه و حکومت دائم دارن دم از سیاست‌های لیبرالی می‌زنن. رحمتیان گفت: آفرین! خوشم اومد. ناصر گفت: تازه بچه‌ها می‌گفتن که ۵۴ قاضی یه نامه به دیوان عالی کشور نوشتند و از نقض استقلال قوه قضائیه توسط دولت شکایت کردند. دولت برای محاکمه‌ی مخالف‌ها دائم دادگاه نظامی تشکیل داده تا این جوری ارباب ایجاد کنه؛ حالا داد قاضی‌ها دراومده.

رحمتیان گفت: خلاصه که بد اوضاعیه. می‌گن طلاب قم هم یه انجمن آموزشی تشکیل دادن و خواستار بازگشت آقا، رفع سانسور، بازگشایی مدرسه‌ی فیضیه و آزادی مطبوعات و رونق کشاورزی شدن. نظریان گفت: می‌بینین تو رو خدا! ما هم تو چه اوضاع و احوالی پا گذاشتیم توی پایتخت. ناصر گفت: اتفاقاً خیلی هم خوبه. من از این که الان و تو این لحظه توی تهرانم و این قدر از نزدیک دارم حوادث و اتفاقات رو می‌بینم و لمس می‌کنم، خیلی خوشحالم. حالا رضایت می‌دین که بریم یا نه؟
همگی بلند شدند و راه خانه را در پیش گرفتند.



مهدی گفت: خلاصه، ناصر مراقب خودت باش. حکومت به خاطر فشارهای بین‌المللی، یه کم سرکوب و دستگیری مخالف‌های داخلی رو کم کرده و حالا هم سازمان‌های

سیاسی قدیم و جدید سر بلند کردند و هر روز دارند نامه و اعلامیه و بیانیه می‌دن و چه می‌دونم رفع سانسور و آزادی مطبوعات و بازگشت تبعیدی‌ها و آزادی احزاب رو می‌خوان. می‌خوام بهت بگم که خیلی مراقب باش و خام این گروهک و اون گروهک نشو؛ اوضاع خیلی آشفته است.

ناصر به منزل برادرش آمده بود تا به آن‌ها سری بزند. این بار تنها آمده بود و دوستانش را همراه نیاورده بود. ناصر گفت: چشم، نگران نباش برادر من، حواسم هست.

۶

تا آن شب، نه جلسه شب شعر کانون نویسندگان در باشگاه انجمن ایران و آلمان و دانشگاه صنعتی آریامهر، به‌آرامی برگزار شده بود. ۲۸ آبان ۵۶، دهمین و آخرین شب شعر بود. حدود ده‌هزار دانشجو، یعنی تمام ظرفیت محل برگزاری مراسم، در آن شرکت کرده بودند. جلسه‌ی آخر در حال برگزاری بود که پلیس کوشید تا آن را بر هم بزند، چون مخالفت و سروصدا کم‌کم در کشور، به‌خصوص در محیط‌های دانشجویی و روشنفکری ایجاد شده بود، پلیس به خیال سیاسی بودن جلسه و اساساً تجمع این همه دانشجو در یک مکان، به وحشت افتاده بود. در نتیجه، در پی اقدامی پیش‌گیرانه، به جلسه‌ی دهم حمله‌ور شد. ناگهان دانشجویان حاضر در جلسه هم در پی این اقدام، عصبانی و خشمگین شدند و این سیل جمعیت از دانشگاه بیرون ریختند و شروع کردند به دادن شعارهایی ضد رژیم. ناصر خود در آن جلسه حضور نداشت، اما ماجرا را روز بعد از دوستان و هم‌دانشگاهی‌هایش شنید. بچه‌ها می‌گفتند یک دانشجو کشته شد و حدود هفتاد نفر زخمی و صد نفر هم دستگیر شدند. ناصر گفت: نباید ساکت بشینیم. نظریان گفت: یعنی چی کار کنیم؟ ناصر گفت: تظاهرات، ریختن توی خیابون‌ها، تعطیلی کلاس‌ها و دانشگاه‌ها، چه می‌دونم، هر

کاری که دولت متوجه انزجار ما از خودش به‌خاطر خون‌ریزی دیشب بشه.



همان که ناصر گفت، اتفاق افتاد. تا ده روز بعد از ماجرای ۲۸ آبان، تهران شاهد تظاهرات و اعتراضات دانشجویان بود. ناصر و دوستانش در این تظاهرات‌ها حضور فعال داشتند. آن‌ها دانشجوی دانشگاه آریامهر بودند و حادثه‌ی ۲۸ آبان در دانشگاه آن‌ها اتفاق افتاده بود. کلاس‌های درس تعطیل شد و دانشگاه‌های اصلی تهران در اعتراض بسته شد و عده‌ی زیادی از دانشجویان در این تظاهرات و درگیری‌ها دستگیر شدند.



ناصر و چند نفر از دوستانش در مقابل زندان قصر ایستاده بودند. آن‌ها منتظر آزادی یکی از همکلاسی‌هایشان بودند که در تظاهرات دستگیر شده بود. وقتی یداللهی از زندان بیرون آمد، ناصر و همراهان به طرفش رفتند و او را در آغوش کشیدند. در مسیر، یداللهی برایشان گفت که او و سایر دانشجویان دستگیرشده را پس از محاکمه‌های کوتاه در دادگاه‌های مدنی تبرئه کرده‌اند. ناصر و بقیه از شنیدن دادگاه مدنی هم تعجب کردند و هم خوشحال شدند، چراکه سابق بر این، مخالفان و تظاهرکنندگان را در دادگاه‌های نظامی محاکمه می‌کردند. ناصر با خوشحالی گفت: این یعنی این که ساواک دیگه نمی‌تونه از دادگاه‌های نظامی برای ارباب مخالف‌ها استفاده کنه. دیگه نمی‌تونه با برگزاری دادگاه نظامی، تو دل مردم رو خالی کنه.

۹

ایام امتحانات بود. ناصر و نظریان و رحمتیان مشغول درس خواندن بودند. ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد. کسی که پشت در بود، عجله داشت و یک دستش روی زنگ بود و با دست دیگرش در را می‌کوبید. ناصر بلند شد و سریع در را باز کرد. مؤذن زاده بود؛ از بچه‌های سال بالایی دانشگاه. ناصر به‌تازگی با او آشنا شده بود. از بچه‌های حزب‌اللهی دانشگاه بود. وقتی نگاهش به ناصر افتاد، گفت: روزنامه‌ی اطلاعات امروز رو دیدی؟ و به روزنامه‌ای که در دستش بود، اشاره کرد. ناصر گفت: نه... حالا بیا تو. مؤذن زاده داخل آمد. روزنامه را وسط گذاشت و ناصر و رحمتیان و نظریان دور روزنامه جمع شدند. تاریخ بالای روزنامه، ۱۷ دی ۵۶ را نشان می‌داد. مؤذن زاده عصبی و برافروخته بود. گفت: بینین تو روزنامه چی نوشته! ناصر گفت: خب بگو چی نوشته. رحمتیان گفت: جونمون رو به لب رسوندی. مؤذن زاده گفت: یه مقاله نوشتن؛ یه مقاله‌ی توهین‌آمیز به روحانیون مخالف رژیم؛ لقب «مرتجعین سیاه» به‌شون داده و به دروغ گفته که این‌ها همکاری پنهانی با کمونیست‌های بین‌المللی دارند، تا دستاوردهای انقلاب سفید شاه رو بی‌اثر کنن. بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: مهم‌تر از همه، این که به شخص آیت‌الله خمینی هم اهانت کرده... توی دانشگاه غوغایی به پا شده. ناصر به دوستانش گفت: پاشین! پاشین جمع کنین تا ما هم بریم دانشگاه.

۱۰

خبر اهانت به امام خمینی توسط روزنامه‌ی اطلاعات، مثل بمب همه جا صدا کرد. حوزه‌ی علمیه‌ی قم و بازار تهران در اعتراض تعطیل شد. حدود چهارهزار طلبه و

هواداران آن‌ها در تظاهرات شرکت کردند و در این تظاهرات، شعارهای تندی علیه رژیم سر دادند: «ما حکومت یزید نمی‌خواهیم»، «حکومت مشروطه می‌خواهیم» و «آیت‌الله خمینی باید به وطن بازگردد». معترضان خواستار عذرخواهی رسمی دولت شدند.

نیروهای امنیتی علیه تظاهرکنندگان اقدام کردند. در روز بعد مقامات رسمی و دولتی، شمار کشته‌شدگان را دو نفر اعلام کردند، اما مخالفان تعداد کشته‌شدگان را هفتاد نفر و تعداد زخمی‌ها را بیش از پانصد نفر اعلام کردند. امام خمینی یک روز بعد از تظاهرات، مردم را به برگزاری تظاهرات بیشتری فراخواند و مردم قم را برای پایداری قهرمانانه در برابر طاغوت تحسین کرد و شاه را به هم‌دستی با آمریکا برای نابودی اسلام و نابودی کشاورزی ایران و تبدیل کشور به زباله‌دان کالاهای خارجی متهم کرد.

خبر تظاهرات خونین مردم قم و پیام امام برای آن‌ها در همه جا پیچید. بچه‌های حزب‌اللهی دانشگاه آریامهر در اعتراض به کشتار مردم قم، تصمیم به تظاهرات در دانشگاه گرفتند. مؤذن‌زاده قبل از مراسم برای عملی نو و بدیع در دانشگاه با ناصر هماهنگ کرده بود. قرار بر این شده بود که مؤذن‌زاده اجتماع تظاهرکنندگان را به طرف رستوران دانشگاه بکشاند و ناصر با پرت شدن حواس ساواک به آن سمت دانشگاه، از فرصت استفاده کند و تمامی عکس‌های شاه را که به در و دیوار دانشگاه آویزان بود، به پایین بکشد. مؤذن‌زاده این چنین کرد و تا سر چرخاند، دید که ناصر با موفقیت این عملیات را انجام داده است. پایین کشیدن عکس شاه برای اولین بار بود که اتفاق می‌افتاد و این عمل بدیع و شجاعانه برای اولین بار توسط ناصر رخ داده بود.

۱۱

ناصر تندتند اعلامیه‌ی جدید امام را رونویسی می‌کرد. مؤذن‌زاده ناصر را مسئول

نوشتن و پخش اعلامیه‌ها کرده بود. ناصر تا صبح هم که شده، حاضر بود بنشیند و اعلامیه‌ها را رونویسی کند. اعلامیه‌ی امام حاوی مطالب بسیار مهمی بود. چهلم کشته‌شده‌های تظاهرات قم نزدیک بود و امام از مردم خواسته بود که روحانیون و بازاریان در چهلم کشته‌های قم، به نشانه‌ی اعتراض تظاهرات کنند. چهلمین روز کشتار مردم قم ۲۹ بهمن ۵۶ بود.

آن روز فرارسید، بازار و دانشگاه‌ها در آن روز تعطیل شد و مردم به نشانه‌ی اعتراض در تظاهرات شرکت کردند. در دوازده شهر کشور تظاهراتی آرام برگزار شد، اما در تبریز به دنبال تیراندازی یک افسر پلیس خشمگین به یک نوجوان دانش‌آموز، تظاهرات آرام مردم به خشونت کشیده شد. در پی کشته شدن این نوجوان، مردم خشمگین شدند و به پلیس حمله کردند. به کلانتری‌ها و دفاتر حزب رستاخیز هجوم بردند و بانک‌ها، هتل‌های لوکس و سینماهایی که فیلم مستهجن به روی پرده داشتند نیز مورد حمله‌ی مردم قرار گرفت. جالب آن‌که مردم به بانک‌ها حمله کردند، اما حتی یک ریال هم از این بانک‌ها به سرقت نرفت. این درگیری‌ها و ناآرامی‌ها در تبریز دو روز به طول انجامید و سرانجام رژیم به کمک ارتش و هلی‌کوپتر و تانک توانست مردم را متفرق کند. دولت آمار کشته‌ها را شش نفر اعلام کرد، اما مخالفان کشته‌ها را بیش از سیصد نفر اعلام کردند. این تظاهرات بزرگ‌ترین اعتراض عمومی از سال ۴۲ به این سو بود.

۱۲

ناصر برای عید ۵۷ به کرمان و پیش خانواده‌اش رفت. وقتی از در حیاط وارد شد، بوی سمنوی مادرش تمام فضای حیاط را پر کرده بود. نگاهش به باغچه افتاد. مثل هر سال عید، مادرش با دقت و سلیقه پیاز گل‌های لاله عباسی را کاشته بود تا برای اردیبهشت

ماه سر از خاک بیرون بیاورند و به حیاط زیبایی ببخشند. اما عید امسال با هر سال برایش متفاوت بود؛ دلشاد نبود. از قساوت و ظلم رژیم و از کشتار مردم بی‌گناه دلش گرفته بود. ناصر از نظر درس و دانشگاه به تعطیلات رفته بود، اما فعالیت‌های انقلابی‌اش را تعطیل نکرده بود. در آخرین اعلامیه‌ای که در تهران رونویسی کرده بود، امام از مردم خواسته بود که ۱۰ فروردین ۵۷، چهلم مردم تبریز را گرامی بدارند. ناصر در روز ۱۰ فروردین به همراه دوستان و خانواده‌اش در تظاهرات شرکت کرد. آن روز و دو روز بعد از آن در ۵۵ شهر تظاهرات برپا شد. در برخی از شهرها از جمله تهران و یزد و اصفهان تظاهرات به خشونت کشیده شد. مردم با پلیس درگیر شدند و به ماشین‌های پلیس و مشروب‌فروشی‌ها حمله کردند. همچنین در برخی از شهرها، مجسمه‌های خانواده‌های سلطنتی پایین کشیده شد.

در یزد شدیدترین درگیری‌ها رخ داد. ده‌هزار سوگوار پس از سخنرانی، با فریاد «مرگ بر شاه»، «درود بر خمینی» و «زنده باد شهدای قم و تبریز» از مسجد بازار به سوی جایگاه اصلی پلیس به راه افتادند و با گلوله‌باران مأموران رژیم روبه‌رو شدند. در اعلامیه‌ای که بلافاصله رسید، امام و رهبران جبهه‌ی ملی از مردم خواسته بودند که چهلم مردم یزد را گرامی بدارند؛ چهلم در تاریخ ۱۹ اردیبهشت بود.

ناصر آخرین اعلامیه‌ی امام را هم وقتی در کرمان بود، رونویسی کرد و برای همسایه و آشنایان توزیع کرد. او با پایان تعطیلات نوروزی به تهران بازگشت.

۱۳

ناصر به همراه دوستان و همکلاسی‌ها در مراسم یادبود ۱۹ اردیبهشت (چهلم مردم یزد) شرکت کرد. در جلسه‌ی نهج‌البلاغه که فردای آن روز بود، بچه‌ها خبر آوردند که

۲۴ مراسم در سراسر کشور به خشونت کشیده شده است. مؤذن زاده گفت: دیروز شاه با لغو دیدار از اروپای شرقی به دوهزار نیروی مسلح دستور داد که بازار رو محاصره کنند و برای برهم زدن مراسم، نیروها از گاز اشک‌آور استفاده کردند.

رژیم برای حل بحران ایجادشده در کشور، اقداماتی انجام داد، از جمله: تهدید خشونت‌آمیز رهبران مخالف غیرمذهبی، نوشتن نامه‌های تهدیدآمیز به حقوقدانان و نویسندگان برجسته‌ی جنبش حقوق بشر و بمب‌گذاری دفاتر برخی از سران جبهه‌ی ملی. این اقدام رژیم در برابر مخالفان غیرمذهبی بود. اما رژیم در برابر مخالفان مذهبی، دست به این اقدامات زد: آزادی بازاریان جزء، ممنوع کردن نمایش فیلم‌های مستهجن، وعده‌ی بازگشایی مدرسه‌ی فیضیه، برکناری نصیری - رئیس ساواک - بعد از دوازده سال، افزایش شمار زائران مکه‌ی مکرمه و رفتن شاه به مشهد مقدس. اقدام اقتصادی رژیم نیز کند کردن چرخ‌های اقتصاد بود تا از طریق پدید آوردن کساد در بازار تولید و توزیع، تورم را مهار کند. این استراتژی سه‌گانه‌ی رژیم جواب داد، به نحوی که تابستان ۵۷ خیابان‌ها آرام بود.

ناصر که برای گذراندن تعطیلات تابستانی به کرمان رفته بود، تحرک خاصی در بین مردم مشاهده نکرد و اعلامیه‌ی خاصی نیز از جانب امام نرسید. این امر، بیان‌گر آن بود که با اقدامات صورت‌گرفته از طرف رژیم، یک آرامش حداقلی در بین مردم ایجاد شده بود. اما این آرامش دوام نیاورد. دلیل آن هم رکود آگاهانه‌ی اقتصادی بود که رژیم در جامعه ایجاد کرد. همچنین با افزایش نیافتن حقوق کارگران به روال سابق، این قشر هم به جمع ناراضیان اضافه شدند. دولت پاداش‌های سالانه‌ای را که معمولاً به همه‌ی کارمندان خود می‌داد، لغو کرد. در نیمه‌های تابستان کاهش حقوق شروع شد و شمار بیکاران از صفر به چهارصد هزار نفر رسید.

ماشاءالله، پدر ناصر، که کارمند اداره‌ی پست و تلگراف بود، از ناراضیتی خود و همکاری‌اش در ارتباط با کاهش دستمزدها گفت. ناصر سری به علامت تأسف تکان

داد و گفت: دیگه از این به بعد، توی تظاهرات‌ها، قشر کارگر و کارمند هم به جمع روشنفکر و دانشجو و بازاری اضافه می‌شه. تلویزیون روشن بود. همان موقع تلویزیون شروع به پخش کنفرانس مطبوعاتی - تلویزیونی شاه کرد. بعد از مدتی، صحبت شاه به همین رکود اقتصادی و وضعیت کشور از بابت دستمزدها و حقوق کارمندان رسید و شاه در این مصاحبه، از مردم خواست که بیشتر کار کنند و از خودگذستگی بیشتری نشان دهند؛ کمربندهای خود را محکم کنند و خواسته‌های اقتصادی خود را پایین بیاورند. ناصر گفت: می‌بینی آقاجون! این آدم خیلی پررو است. یکی نیست بهش بگه که خودت با اون سیاست‌های غلط باعث این تورم توی کشور شده‌ای. پول‌های هنگفتی که از فروش نفت به خزانه ریخته می‌شه رو حیف و میل می‌کنن و بی‌پشتوانه می‌ریزی توی مملکت، بعد وقتی تورم درست می‌شه، به جای این که برن دنبال منشأ اصلی، با دست خودشون رکود درست می‌کنن تا تورم درست بشه؛ آخه آدم این شکایت‌ها و حرف‌ها رو پیش کی ببره. ماشاءالله گفت: فقط خود خدا باید به ما رحم کنه.

۱۴

مهدی تابستان آن سال، خیلی بی‌خبر و غیرمنتظره به کرمان آمد. ناصر هم به خاطر تعطیلات تابستانی دانشگاه‌ها در کرمان بود. وقتی همگی دلیل آمدن مهدی را پرسیدند، مهدی از اعتصابات کارکنان برق تهران و شبکه‌ی آب تهران در اعتراض به لغو پاداش‌های سالانه گفت. به‌خاطر این اعتصابات، این ادارات به تعطیلی کشانده شده بود که مهدی فرصت را غنیمت شمرده و پیش خانواده آمده بود. ناصر رو کرد به مهدی و گفت: شنیدم تظاهرات کارگران توی مشهد به خشونت کشیده شده. مهدی گفت: آره، درسته. رژیم برای جلوگیری از ادامه‌ی تظاهرات و اعتصابات کارکنان و کارگران، توی

اصفهان اعلام حکومت نظامی کرد. ناصر گفت: حکومت نظامی؟ مهدی گفت: بله، از سال ۳۲ به این طرف، این اولین اعلام حکومت نظامیه. بعد از ظهر آن روز، ناصر به منزل رضوانی رفت. به صورت دوره‌ای، جلسات نهج‌البلاغه و تفسیر قرآن را برگزار می‌کردند؛ چه آن زمان که در تهران حضور داشتند و چه وقتی که برای تعطیلات به کرمان می‌آمدند. در جلسه‌ی آن روز، ناصر خبر یک واقعه‌ی تکان‌دهنده را شنید؛ واقعه‌ای که تا مدت‌ها ذهنش مشغول آن بود. در روز ۲۸ مرداد، درست در بیست و پنجمین سالگرد کودتای سال ۳۲، سینما رکس آبادان در منطقه‌ی کارگرنشین، به صورت مشکوکی آتش گرفت و بیش از چهارصد مرد و زن و کودک، زنده‌زنده در آتش سوختند. ناصر از آنچه شنید، گوش‌هایش سنگین شد. انگار برای چند دقیقه در خلأ باشد، دیگر هیچ چیز نمی‌شنید و نمی‌دید. نظریان چند بار ناصر را صدا زد. ناصر اصلاً متوجه نشد. در نهایت، نظریان با دست، زانوی ناصر را تکان داد تا او را متوجه خود کند. ناصر به چهره‌ی نظریان نگاه کرد. حالا دیگر چشمانش پر از اشک شده بود. نظریان گفت: ناصر! خودت رو ناراحت نکن... تازه رژیم گفته آتش‌سوزی کار مخالف هاست... قبلاً هم این کار رو کرده بودن. ناصر گفت: اولاً مخالف‌ها تا حالا سینماهای خالی رو آتش زدن، اون هم سینماهایی که فیلم‌های مستهجن روی پرده داشتن... سینما رکس چه فیلمی روی پرده داشته؟ رحمتیان گفت: یه فیلم ایرانی بوده درباره‌ی همین جامعه‌ی امروز... مثل این که فیلم جنبه‌ی انتقادی داشته. ناصر گفت: خب... کار خود حکومته؛ این کار رو کرده تا مخالف‌ها رو بدنام کنه و مردم رو بندازه به جون هم.

در مسیر برگشت به خانه، فکر ناصر درگیر بود. از این که آن همه انسان بی‌گناه یک‌شبه کشته شده بودند، پشتش تیر کشید؛ آن هم انسان‌هایی که برای قدری تفریح از خانه بیرون زده بودند. آن هم چه نوع کشته‌شدنی؛ زنده‌زنده در آتش سوخته بودند. به حال آن‌ها فکر کرد؛ به ترس و وحشتی که در آن لحظه داشتند. ناصر یکی دو بار سرش را تکان داد. خودش را وادار کرد که به جزئیات این واقعه فکر نکند؛ احساس می‌کرد که

اگر بیشتر به این ماجرا فکر کند، قالب تهی می‌کند. فقط مصمم‌تر شد. به این نتیجه رسید که راهی را که در پیش گرفته، درست است؛ راه مبارزه با حکومتی بی‌عدالت؛ حکومتی که برای بقا، حاضر به انجام هر کاری هست، حتی حاضر به کشتن انسان‌های بی‌گناهی که فقط باید قربانی می‌شدند؛ قربانی مظلوم‌نمایی دروغین رژیم.

۱۵

در مراسم تشییع قربانیان سینما رکس آبادان، ده‌هزار نفر از بستگان قربانیان راهپیمایی کردند و شعارهای تندی سر دادند: «مرگ بر شاه»، «نابود باد سلطنت پهلوی»، «ارتش برادر ماست، خمینی رهبر ماست» و... رژیم می‌خواست ماجرای سینما رکس را به نفع خود تمام کند، اما کاملاً برعکس شد و به ضرر حکومت تمام شد. نارضایتی و تنفر عمومی نسبت به رژیم بیشتر و موج اعتراضات گسترده‌تر شد. شاه دستپاچه دست به اصلاحات زد: نخست‌وزیر، آموزگار، را برکنار کرد و شریف امامی را که از خانواده‌ای روحانی بود و با روحانیون عالی‌رتبه پیوند دوستی داشت، به جای او گذاشت. ۲۶۱ زندانی سیاسی را آزاد کردند. شریف امامی تقویم شاهنشاهی را لغو کرد. همچنین ۵۷ قمارخانه‌ی منصوب به بنیاد پهلوی را بست و کمک‌های دولتی به حزب رستاخیز را قطع کرد.

ناصر و پدرش صحبت‌های شریف امامی را در مجلس از طریق تلویزیون می‌دیدند. شریف امامی از دیدارش با رهبر مخالفان از جمله بازرگان، فروهر و... گفت و بیان کرد که برای روز عید فطر اجازه‌ی راهپیمایی مسالمت‌آمیز را به آن‌ها داده است. ناصر به پدرش نگاه کرد و گفت: نوشدارو بعد از مرگ سهراب.

۱۶

راهپیمایی روز عید فطر برگزار شد و سران مخالفان از مردم خواستند که روزهای دیگر به خیابان‌ها نیایند. ناصر اعلامیه‌ی شب عید فطر امام را رونویسی و به‌طور گسترده در سطح شهر پخش کرده بود و نسخه‌ای از آن را برای خود نگه داشته بود و داشت آن را می‌خواند: «این وظیفه‌ی همه‌ی مسلمانان است که تا آخر در برابر رژیم بایستند، وعده‌های نادرست را رد کنند، بر نیروهای مسلح چیره شوند و تا اخراج این «ظلم غارتگر» از ایران به مبارزه ادامه دهند. با صدور این اعلامیه، دیگر مهار مردم دشوار بود. تا سه روز بعد از عید فطر هم مردم به خیابان‌ها آمدند، طوری که در ۱۶ شهریور، نیم میلیون نفر در تهران تظاهرات کردند. شعارها شدیدالحن تر شده بود: «مرگ بر سلطنت پهلوی»، «آمریکا برو گمشو»، «حسین سرور ماست، خمینی رهبر ماست»، «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» و... . شاه گمان می‌کرد با تغییر نخست‌وزیر و دست زدن به برخی اصلاحات، می‌تواند جلوی تظاهرات‌ها را بگیرد؛ وقتی دید این چنین شده، یعنی خشم عمومی بیشتر شده است، در شامگاه ۱۶ شهریور، کابینه را فراخواند و اعلام حکومت نظامی کرد و حکم دستگیری سران مخالفان را صادر کرد.

با اعلام حکومت نظامی از طریق تلویزیون، جمعه، ۱۷ شهریور، مردم در میدان ژاله (شهدا) تجمع کرده بودند که ارتش با هلی‌کوپتر مردم را به گلوله بست و شدیدترین درگیری‌ها اتفاق افتاد و جمعه، ۱۷ شهریور، به جمعه‌ی سیاه معروف شد و دیگر موقعیت میانه‌روهایی مثل بازرگان و فروهر و سنجابی که فقط خواهان اجرای قانون اساسی و سازش با سلطنت بودند، تضعیف شد و خود آن‌ها اعلام کردند که با این کشتارها، مصالحه با رژیم ناممکن است.

۱۷

ناصر داشت دیگر کم برای شروع ترم جدید دانشگاه آماده می شد تا به تهران باز گردد، اما موج اعتراضات و اعتصابات، روز به روز بیشتر می شد. ناصر دوست داشت زودتر به تهران بیاید و در قلب حوادث و ماجراها قرار بگیرد. فاطمه که خبر تظاهرات و کشتارهای تهران را شنیده بود، نگران ناصر بود و دوست داشت که او بیشتر در کرمان بماند، اما ناصر و دوستانش برای رفتن به تهران لحظه شماری می کردند. ناصر و دوستانش به تهران آمدند و بر سر کلاس های درس حاضر شدند، اما کلاس ها دیگر کلاس های درس نبود، کلاس حرفه های سیاسی بود. دانشجویان تحت تأثیر ناآرامی های اخیر، در هیجان دائمی بودند؛ هر یک تبدیل به آتش زیر خاکستری شده بودند.

در ۱۴ مهرماه، امام خمینی از عراق به پاریس هجرت کردند. همچنین ۲۴ مهر، چهلمین روز جمعه سیاه (۱۷ شهریور) بود. در این روز، مردم به تظاهرات و اعتصابات خود شدت دادند، به نحوی که در اواخر مهرماه، به دنبال این اعتراضات، بازار، دانشگاه ها، تأسیسات فنی، بانک ها، رادیو و تلویزیون، پروازهای داخلی، وزارتخانه های دولتی و کارخانه های کاغذ و دخانیات و بیمارستان های دولتی به تعطیلی کشانده شدند. این اعتصابات، اقتصاد کشور را فلج کرده بود.

یک بار که ناصر و دوستش، رحمتیان، به دنبال تعطیلی کلاس های دانشگاه، با موج مردم در تظاهرات شرکت کرده بودند و به طرف میدان ۲۴ اسفند و منزلشان می آمدند، در میدان ۲۴ اسفند با نیروهای ارتشی مواجه شدند. یک سرگرد ارتشی از بلندگو به مردم اعلام حکومت نظامی کرد و از جمعیت خواست که متفرق شوند. با شلیک هوایی گلوله ها مردم کمی متفرق شدند. ناصر و رحمتیان هم خود را به یک کوچه رساندند و از آن جا مأموران را دور زدند و خود را به دانشگاه تهران رساندند و به تجمع اعتراض آمیز دانشجویان این دانشگاه پیوستند. یک دانشجو بلندگویی به دست گرفته

بود و خواسته‌هایشان را یکی‌یکی برمی‌شمرد: لغو حکومت نظامی، انحلال ساواک، بازگشت امام خمینی و آزادی زندانیان سیاسی.

۱۸

آبان‌ماه هم از راه رسیده بود و ناصر و سایر دوستانش شاید به تعداد انگشتان یک دست هم سر کلاس‌های دانشگاه حضور پیدا نکرده بودند، چراکه کلاس‌ها به‌خاطر ناآرامی‌های پایتخت به تعطیلی کشانده می‌شد. در اواسط آبان، دانشجویان دانشگاه تهران از طریق شب‌نامه اطلاع دادند که فردا می‌خواهند در دانشگاه، مجسمه‌ی شاه را پایین بکشند. ناصر و دوستانش در دانشگاه تهران حضور پیدا کردند. عده‌ی زیادی در اطراف مجسمه‌ی شاه تجمع کرده بودند. همه می‌خواستند سقوط او را تماشا کنند. چند نفر دانشجوی بالای مجسمه رفته بودند و عده‌ای هم در پایین آن قرار داشتند. به‌ناگاه صدای شلیک هوایی آمد. جمعیت سرشان را پایین گرفتند و به ارتشی‌های که وارد دانشگاه شده بودند، چشم دوختند. نیروهای مسلح به دانشجویانی که اطراف مجسمه بودند، نه امان دادند و نه اخطار. شروع به تیراندازی کردند. ناصر و دوستانش خود را در پشت بوته‌های شمشاد مخفی کردند. تا سر بلند کردند، عده‌ی زیادی را دیدند که غرق در خون، بر زمین افتاده بودند. با رفتن نیروهای مسلح، همه از دور و اطراف آمدند و دانشجویان را به کمک هم روی دست گرفتند و به بیمارستان بردند، اما به نظر می‌رسید که کار از کار گذشته است. ناصر و دوستانش به همراه عده‌ی زیادی جلوی بیمارستان ایستادند تا ببینند چه اتفاقی برای دوستانشان افتاده است. یک نفر از بیمارستان بیرون آمد و گفت که سی تن از آن‌ها کشته شده‌اند. جمعیت در بهت و ناراحتی فرو رفت. ناصر عصبانی بود. همه عصبانی بودند. از این همه ظلم و بی‌رحمی عصبانی بودند. در همان‌جا

قرار گذاشتند که همگی در تشییع جنازه‌ی این دانشجوها پرشور و حرارت شرکت کنند. همان شب، هنگام بازگشت به خانه، به پیشنهاد ناصر، چند چوب و مقوای ضخیم و رنگ و پارچه تهیه کردند. ناصر و دوستانش آن شب بر روی پارچه‌ها، شعارهایی چون «مرگ بر شاه» و «درود بر خمینی» را نوشتند. بعد ناصر چند کاغذ لوله‌شده را که در میان رختخواب‌ها مخفی کرده بود، آورد. وقتی این کاغذها را باز کرد، عکس امام خمینی جلوه‌گر شد. ناصر به کمک دوستانش، عکس امام را روی مقوای ضخیم چسباندند و چوبی را پشت این مقواها وصل کردند. صبح روز بعد، دانشجویان در تشییع پیکر سی تن از دوستان خود، به خیابان‌ها ریختند و فریاد «مرگ بر شاه» سر دادند. به بانک‌ها و هتل‌ها و دفاتر خطوط هوایی خارجی حمله شد. همچنین به یکی از بخش‌های سفارت انگلیس، پس از خارج کردن کارکنان آن بخش، حمله و سپس آتش زده شد. خبرنگاران خارجی آن روز را با عنوان «روزی که تهران در آتش سوخت» توصیف کردند.

۱۹

چهره‌ی شاه در چارچوب تلویزیون قرار گرفته بود و از روی یک نوشته، داشت مطالبی را می‌خواند. او مخالفان و ناراضیان را مخاطب قرار داده بود. ناصر در منزل برادرش بود و داشت سخنان شاه را می‌شنید. شاه قول داد که بسیاری از زندانیان سیاسی را آزاد خواهد کرد. سانسور مطبوعات را لغو خواهد کرد و گفت که حزب رستاخیز را منحل اعلام کرده است. قول داد که هویدا و نصیری بازداشت می‌شوند و مالیات کارمندان کم‌درآمد را می‌بخشد و بیشتر درخواست‌های اقتصادی کارمندان دولتی و کارگران را می‌پذیرد. نکته‌ی مهمی که در حرف‌های آن شب شاه بود، این بود که گفت تبعیدیان، از جمله امام خمینی می‌توانند به کشور برگردند و دست آخر گفت که «پیام انقلاب مردم» را شنیده

است و به‌زودی انتخابات آزاد برگزار خواهد شد و اشتباه‌های گذشته را جبران خواهد کرد. صحبت‌های شاه که تمام شد، مهدی پیچ تلویزیون را چرخاند و آن را خاموش کرد. بعد رو کرد به ناصر و گفت: دیگه این کارها و این وعده و وعیدها اثر نداره؛ زخم‌هایی روی دل این مردم و جنازه‌هایی روی دستاشون گذاشته که هیچ جوری نمیشه جبران کرد. ناصر گفت: چطور انتظار داره که مردم خون اون همه بی‌گناهی که به ناحق ریخته شده رو فراموش کنن! حالا باید منتظر اعلامیه بعدی آقا باشیم تا ببینیم در برابر حرف‌های شاه چی می‌گن.

۲۰

جدیدترین اعلامیه‌ی امام، آب پاکی را روی دست همه ریخت و تکلیف همه چیز را روشن کرد؛ تکلیف هر دو طرف ماجرا را. امام در اعلامیه گفته بود: اگر شاه صدای انقلاب را شنیده، باید بی‌درنگ استعفا دهد و در برابر دادگاه اسلامی قرار گیرد. جایی برای مصالحه و سازش وجود ندارد؛ هر کس به این حکومت ملحق شود، به اسلام خیانت کرده است و مردم هم باید تا هنگامی که این «سلطنت منفور» را به زباله‌دان تاریخ نیفکنده‌اند، از پای ننشینند.

ناصر اعلامیه را بست و رو به نظریان و رحمتیان گفت: خدا رو شکر، آقا تکلیفمون رو روشن کرد. یه سری با این حرف‌های اخیر شاه، کمی شل شده بودن... راستی، آقا در جواب خبرنگارهای خارجی، در مورد حکومت جایگزین سلطنت، گفتند: جمهوری اسلامی. نظریان گفت: جمهوری اسلامی؟ ناصر گفت: یعنی یه حکومت ملی بر اساس اصول اسلام. نظریان گفت: بچه‌ها تو دانشگاه می‌گفتن که بازرگان و سنجابی رفتن

پاریس پیش آقا و نهضت رو کامل سپردن به آقا، درسته ناصر؟ ناصر گفت: آره، بازرگان به آقا گفته که تظاهرات‌های اخیر، نشون می‌ده که مردم پیرو آیت‌الله خمینی هستن و می‌خوان این سلطنت جای خودش رو به نظام اسلامی بده. رحمتیان گفت: وای ناصر! یعنی می‌شه. ناصر گفت: ایشالا که می‌شه.

۲۱

سنجایی به محض ورود به کشور دستگیر شد. در ۲۱ آبان، بازار و دانشگاه و کارکنان که تازه چندی پیش آغاز به کار کرده بودند، در اعتراض دوباره دست به اعتصاب زدند و تا بهمن ماه دست از اعتصاب برنداشتند.

با فرارسیدن ماه محرم، تظاهرات مردم شدت بیشتری گرفت. آیت‌الله طالقانی از مردم خواست بالای پشت بام‌ها بروند و فریاد «الله اکبر» سر دهند. امام هم از مردم خواست تا پیروزی خون بر شمشیر، «شهدای بیشتری» تقدیم کنند.

ناصر یک شب در جریان تظاهرات، وقتی با تیراندازی نیروهای مسلح مواجه شد، وارد یک کوچه شد. درهای چند خانه برای پناه دادن به مردم باز شد و ناصر وارد یکی از این خانه‌ها شد. صاحب‌خانه او را در پستوی خانه‌اش که در دالان ورودی خانه بود، پناه داد. صدای تیراندازی و گشت نیروهای مسلح تا نزدیکی‌های صبح در خیابان‌ها می‌آمد؛ ناصر در سرما، آن شب را تا صبح در آن پستو سپری کرد. در جریان این تظاهرات‌ها در تهران هفتصد نفر کشته شدند و در قزوین، ۱۳۵ نفر زیر تانک‌های ارتش جا ماندند و جان دادند. ناصر به‌خاطر تعطیلی دانشگاه‌ها و از طرفی، برای ادامه‌ی مبارزه در شهر خود، راهی کرمان شد. ناصر وقتی وارد کرمان شد، از طریق مادرش متوجه واقعه‌ی آتش‌سوزی مسجد جامع کرمان شد. در روز ۲۴ مهر که روز اربعین شهدای ۱۷ شهریور بود، حدود

بیست‌هزار نفر از مردم کرمان به دعوت علما و روحانیون کرمان در مسجد جامع این شهر اجتماع کرده بودند. در این روز، بازار و کلیه‌ی مغازه‌ها تعطیل شده بود. در حین برگزاری مراسم، حدود سیصد نفر، ظاهراً از ساکنان زاغه‌نشین، با در دست داشتن چوب و میله‌های آهنی و با دادن شعارهایی به نفع شاه، به مسجد حمله کردند. این جماعت، نخست دوچرخه‌ها و موتورهای مردم را به آتش کشیدند و وقتی با واکنش مردم مواجه شدند، پلیس به جهت حمایت از این اقلیت، به طرف مردم تیراندازی کرد تا آن که مردم در مسجد پناه گرفتند. عده‌ای از مهاجمان با دادن شعار «جاوید شاه»، پشت بام مسجد رفتند و به طرف جمعیت آجر پرتاب کردند. مردم برای ممانعت از ورود مهاجمان، داخل شبستان مسجد رفتند و درها را بستند. اندکی بعد گازهای خفه‌کننده‌ای در فضا پراکنده شد و در این هنگام، مهاجمان با شکستن درهای شبستان، با چماق و چوب، به مردم هجوم بردند که عده‌ای از مردم و روحانیون مجروح و عده‌ای هم بی‌هوش شدند. آیت‌الله صالحی کرمانی و آیت‌الله رخشاد نجفی بی‌هوش شدند و مردم آنان را روی دست به خارج از مسجد بردند. در اثر این واقعه، قسمتی از وسایل و ساختمان مسجد آتش گرفت و تعدادی از قرآن‌های داخل مسجد هم سوخت. پس از آن، مهاجمان در میدان فابریک اجتماع کردند و در عین حال که شعارهایی به نفع رژیم سر می‌دادند، پس از گذر از چند خیابان، جلوی مسجد صفا، پس از تظاهرات کوتاهی، مجدد به طرف میدان مشتاقیه آمدند و از دو جانب به مسجد جامع هجوم بردند. سپس به طرف میدان ارگ حرکت کردند و به سه فروشگاه بزرگ اتومبیل و دوچرخه و موتورسیکلت که متعلق به معتمدان بازار بود، یورش بردند و آن‌ها را به آتش کشیدند.

در روز عاشورا، در شهرهای مختلف، تظاهرات‌های میلیونی برگزار شد. یک هفته پس از عاشورا، دیگر سربازان و ارتشی‌ها در برابر مردم نبودند. سربازان از پادگان‌ها فرار کردند و به مردم اسلحه می‌دادند. اگرچه از جانب مقامات بالای ارتش تهدید به دستگیری و اعدام می‌شدند، اما سربازان همچنان پادگان‌ها را خالی می‌کردند و دیگر

از این تهدیدها ابایی نداشتند.

ناصر بی اطلاع مادرش از خانه بیرون رفت. به خاطر ناآرامی‌هایی که وجود داشت، فاطمه بدجوری دلش شور افتاده بود. دیری نگذشت و ناصر برگشت، اما فاطمه وقتی او را دید، چند لحظه متعجب به او نگاه می‌کرد. فاطمه گفت: رفته بودی سلمونی؟ ناصر گفت: سلام، آره. فاطمه گفت: حالا برای چی، توی این سرما، این قدر موهات رو از ته تراشیدی؟ ناصر گفت: آقا دستور داده که سربازها از پادگان‌ها فرار کنن. موهام رو تراشیدم تا دژبان‌ها، سربازهای فراری رو نتونن شناسایی کنن؛ قرار شده بقیه‌ی رفقا هم همین کارو کنن.

بعد از ظهر آن روز ناصر به همراه دوستانش در تظاهرات شرکت کرد. در برابر تهدید نیروهای مسلح به تیراندازی، ناصر خود را به بالای یک بلندی رساند و فریاد زد: سینه‌ی من آماج گلوله‌های شماست. مردم با دیدن چنین شجاعتی، بیشتر تهییج شدند و شعارهای تندتری دادند.

۲۲

ناصر بعد از دیدن حوادث تهران و حالا با شنیدن واقعه‌ی آتش‌سوزی مسجد جامع، انزجارش از رژیم بیشتر و بیشتر شده بود و در این که دیگر کار این رژیم تمام است و باید حکومت عوض شود، هیچ شکی به دل راه نمی‌داد. ناصر در تهران از دانشجویان و مردم تظاهرکننده، ساختن کوکتل مولوتف را یاد گرفته بود. با دوستش، رضوانی، هماهنگ کرد و لوازم لازم برای ساختن این وسیله‌ی آتش‌زا را فراهم کردند. برای این که جلب توجه نکنند، ناصر به همراه رضوانی، به منزل پدری مادرش، واقع در روستای سعدی در سی کیلومتری کرمان رفتند. در آن‌جا ناصر و دوستش با خیال راحت، مشغول

ساختن کوکتل مولوتف شدند. ناصر از طریق مادرش و همسایه‌ها، بطری و شیشه‌هایی را که لازم نداشتند، جمع‌آوری کرده بود. بعد با ریختن نفت یا الکل در انتهای این بطری‌ها و گذاشتن پارچه‌های کهنه، به‌عنوان فتیله بر سر آن‌ها، آن‌ها را برای اشتعال در تظاهرات‌ها آماده می‌کردند.

روستای سعدی از توابع باغین بود و سعدی شش کیلومتر بعد از باغین در جاده‌ای به طرف تهران واقع شده بود. بعد از ساختن کوکتل مولوتف و گذاشتن آن‌ها در کارتن، ناصر برای آن که پاسگاه ژاندارمری باغین متوجه آن‌ها نشود، با پای پیاده، به همراه رضوانی، راه بیابان را در پیش می‌گرفتند تا باغین را دور بزنند و به ژاندارمری باغین برخورد نکنند. بعد از پیاده‌روی طولانی، به جاده‌ی اصلی می‌رسیدند و از آن‌جا با ماشین‌های عبوری، به طرف کرمان می‌آمدند.

۳۳

بختیار، از اعضای جبهه‌ی ملی، در روز ۹ دی، به‌عنوان نخست‌وزیر، اعلام شد و در مصاحبه‌ای تلویزیونی حاضر شد. در آن‌جا مطرح کرد که به شاه پیشنهاد کرده که برای مدتی به استراحت برود و کشور را ترک کند. به محض شنیدن این سخن بختیار، ناصر از جایش بلند شد و ژاکت به تن کرد و کلاه بر سرش گذاشت. وقتی مادرش از او پرسید که کجا می‌رود؟ گفت: بچه‌ها تو مسجد هستن. باید این خبر مهم رو به اون‌ها برسونم. در ۲۶ دی‌ماه، شاه کشور را به مقصد قاهره ترک کرد. مردم از شادی به خیابان‌ها ریختند. ناصر سراسیمه این خبر را برای مادرش آورد و به مادرش گفت: شاه فرار کرد. بعد با عجله خودش را به دوستانش، در مسجد جامع، رساند و جلوی درب مسجد شروع کردند به پخش شکلات و شیرینی. سپس ناصر به اتفاق چند تن از دوستانش به طرف میدان باغ

ملی راه افتادند. از شادی سر از پا نمی‌شناختند. در وسط میدان، مجسمه‌ای از شاه نصب شده بود. ناصر به کمک دوستانش، با طناب و اهرمی که با خود برده بودند، این مجسمه را سرنگون کردند و به پایین کشیدند. مردم که دور تا دور مجسمه جمع شده بودند، با پایین کشیدن آن، فریاد شادی سر دادند و دائم شعار «بگو مرگ بر شاه» را سر می‌دادند. بختیار دستپاچه آن شب در تلویزیون ظاهر شد و قول برگزاری انتخابات آزاد را داد. گفت که فروش نفت به اسرائیل را متوقف خواهد کرد و زندانیان سیاسی را آزاد می‌کند. همچنین گفت که آیت‌الله خمینی، «گاندی ایران»، می‌تواند به کشور بازگردد. فردای آن روز، ناصر اعلامیه‌ی امام را به خانه آورد. امام در پاسخ بختیار گفته بود که مردم به اعتصابات ادامه دهند و بیان کرده بود که هر دولت منصوب شاه، غیرقانونی است. ناصر از ته دل می‌خندید و می‌گفت: آقا آب پاکی رو ریخت رو دست بختیار.

۲۴

ناصر از تلویزیون لحظه‌ی ورود امام به کشور را دید. سر از پا نمی‌شناخت. دوست داشت آن لحظه در تهران بود و امام را از نزدیک می‌دید. با ورود امام خمینی به کشور، عملاً دولت بختیار فرو ریخت و اداره‌ی امور کشور به دست کمیته‌ها افتاد. امام خمینی شورای انقلاب را تشکیل دادند و آن شورا مسئول تشکیل دولت موقت شد. امام در رأس دولت موقت مهندس مهدی بازرگان را قرار داد.

وقتی در ۱۹ بهمن‌ماه، همافران به دیدار امام رفتند، فردای آن روز، ساختمان نیروی هوایی، توسط گارد شاهنشاهی، محاصره شد. چریک‌ها به کمک همافران رفتند و توانستند گارد سلطنتی را پس بزنند. افراد حاضر در نیروی هوایی هم فرار کردند و در بین مردم اسلحه توزیع کردند.

ساعت ۲ بعدازظهر روز ۲۲ بهمن، رئیس ستاد کل ارتش اعلام کرد که در نزاع میان بختیار و شورای انقلاب بی‌طرف است. ناصر در آن روز، دائم پای رادیو و تلویزیون نشسته بود و اخبار و رویدادها را لحظه به لحظه دنبال می‌کرد. در نهایت، ساعت ۶ بعدازظهر بود که رادیو اعلام کرد: این‌جا تهران است، صدای حقیقی ایران؛ صدای انقلاب. انقلاب اسلامی رسماً پیروز شده بود و ناصر با شنیدن این صدا از رادیو، مادرش را بوسید و خود را به مسجد رساند تا در آن‌جا دوستانش را ببیند.

۲۵

بعد از پیروزی انقلاب، ناصر برای مدت کوتاهی در بنیاد مسکن کرمان شروع به فعالیت کرد. این بنیاد مسئول تقسیم اراضی بین فقرا و مستضعفین بود و کمک به آن‌ها از طریق حساب ۱۰۰ امام در ساختن مسکن. این حساب، حسابی بود که افراد توانمند برای کمک به فقرا به آن پول واریز می‌کردند. یک روز قاسم برادر ناصر از او درخواست زمین کرد، اما ناصر در جواب گفته بود که تو مجرد هستی و از تو واجب‌تر هستند. بعد از مدتی ناصر برای از سرگیری درس و دانشگاه، به تهران آمد. دانشگاه‌ها عملاً در یک سال منتهی به پایان حکومت پهلوی بسته بودند. ناصر این بار برای اقامت در تهران، به خوابگاه دانشجویی دانشگاه رفته بود. دانشگاه‌ها بعد از پیروزی انقلاب بازگشایی شدند، اما عملاً دانشگاه‌ها محل فعالیت‌های سیاسی شده بودند.

ناصر و سایر دانشجویان انقلابی در دانشگاه، انجمنی را تشکیل دادند با عنوان انجمن اسلامی. گروه‌های مختلف دانشجویی هم با گرایش‌های چپ، لیبرال و... در دانشگاه‌ها شروع به فعالیت کردند. هر یک از گروه‌های دانشجویی، یکی از دفاتر و اتاق‌های دانشگاه را از آن خود کرده و در اختیار تشکل‌های دانشجویی وابسته به خود قرار داده بود.

در فروردین ۵۸، همه‌پرسی برگزار شد و اکثریت مردم خواستار برپایی نظام جمهوری اسلامی شدند. این برای ناصر و سایر دانشجویان پیرو خط امام، در برابر سایر گروه‌های دانشجویی، موفقیت دیگری بود. سازمان مجاهدین خلق (منافقین)، بیشتر از دانشجویان رشته‌های علوم طبیعی و فنی عضوگیری می‌کرد. به‌ویژه اصرار زیادی داشت تا در دانشگاه صنعتی شریف که دارای دانشجویان نخبه بود، نفوذ کند. این سازمان برای تبلیغ و عضوگیری، برخی از شعارها و افکار خود را به در و دیوار دانشگاه می‌چسباند. جمله‌ی معروف آن‌ها، «ایجاد نظام بی‌طبقه‌ی توحیدی» بود و شعارهایی مثل «قطعا اسلام به مارکسیسم نزدیک‌تر است تا به سلطنت پهلوی». ناصر در دانشگاه، هر جا شعارها و تبلیغات این گروهک را می‌دید، آن‌ها را می‌کند و دور می‌انداخت.

۲۶

جلسات انجمن اسلامی در دانشگاه به‌طور منظم برگزار می‌شد و ناصر و رحمتیان و سایر دوستان در این جلسات شرکت می‌کنند. مباحث و مفاد مطرح در جلسه، بررسی مسائل سیاسی و تحلیل شرایط فعلی کشور بود. یکی از مسائل سیاسی آن دوران، ارتباط با آمریکا پس از پیروزی انقلاب بود.

بازرگان در دوران نخست‌وزیری خود، مجدانه تلاش می‌کرد زمینه‌ی برقراری روابط مستحکم و دوجانبه با آمریکا را فراهم آورد. ابراهیم یزدی هم که وزیر امور خارجه‌ی دولت بازرگان بود، از این سیاست حمایت می‌کرد. گروه‌های مجاهدین (منافقین) و فدایی خلق در دانشگاه‌ها با علنی شدن این سیاست، دست به تبلیغات گسترده علیه بازرگان زدند، چراکه آمریکا را امپریالیسم بین‌المللی می‌دانستند که هیچ‌گاه حق توده‌ها را رعایت نکرده است. با شکل‌گیری موج این مخالفت‌ها، انجمن اسلامی دانشگاه‌ها هم

به تحلیل شرایط پرداختند. ناصر و دوستانش چشم به امام دوخته بودند تا موضع‌گیری ایشان را در مورد برقراری رابطه با آمریکا بدانند. ملاک و معیار در برقراری این ارتباط، برای دانشجویان پیرو خط امام، نظرات ایشان بود. تا این که در اردیبهشت ۵۸، سنای آمریکا، قطعنامه‌ای را علیه ایران تصویب کرد. پیش‌نویس این قطعنامه توسط دو سناتور نزدیک به شاه تهیه شد. به موجب این قطعنامه، دولت ایران به دلیل محاکمه‌ی فوری مقامات رژیم گذشته محکوم شد. دولت بازرگان بر اثر فشارهای حامیان امام و همچنین چپ‌گرایان، اعلام کرد که این قطعنامه نوعی دخالت آشکار در امور کشور است و حاضر به پذیرفتن سفیر جدید آمریکا نیست.

بعد از این جریان، حساس‌ترین مسئله در رابطه ایران و آمریکا رُخ داد و آن سرنوشت شاه مخلوع بود. حامیان بانفوذ شاه در آمریکا که معتقد بودند از سرگیری روابط دوستانه‌ی حکومت جدید ایران با آمریکا، موجب تقویت جمهوری اسلامی می‌شود، برای ممانعت از برقراری آن، تلاش‌هایی کردند و دولت کارتر، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، را به‌منظور صدور اجازه‌ی ورود شاه به آمریکا برای معالجات پزشکی زیر فشار گذاشتند، اما وزیر وقت امور خارجه‌ی آمریکا معتقد بود که به‌طور حتم، با ورود شاه به آمریکا، تمام شانس‌های موجود برای برقراری روابط با دولت جدید ایران از میان خواهد رفت. همچنین مخالفان ورود شاه به آمریکا، معتقد بودند که پذیرفتن شاه، موجب تضعیف روند عادی‌سازی روابط ایران و آمریکا خواهد شد، اما مشاور امنیت ملی آمریکا، خواستار پذیرفتن شاه و به نمایش گذاشتن اقتدار و وفاداری آمریکا به یک دوست قدیمی بود. سرانجام کارتر با ورود شاه به آمریکا موافقت کرد. وقتی دولت آمریکا این تصمیم را با ابراهیم یزدی در میان گذاشت، یزدی اعتراض کرد.

وقتی پذیرش شاه توسط آمریکا در جلسه‌ی انجمن اسلامی دانشگاه مطرح شد، دانشجویان پیرو خط امام داغ کرده بودند و از این موضوع به‌شدت عصبانی بودند. هر یک از بچه‌ها شروع به بیان نظرات و تحلیل خود کرد. ناصر گفت: آدم یاد خاطره‌ی

تلخ کودتای ۲۸ مرداد می‌افته. به نظرم دوباره آمریکا نقشه داره و خواب و خیالاتی برامون دیده. رحمتیان گفت: به‌خاطر اینکه دولت قدرت کافی رو برای اعمال فشار به سفارت برای استرداد شاه نداره. یکی دیگه از بچه‌ها گفت: بعد از ظهر امروز با انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها جلسه داریم. تو آخرین جلسه یه زمزمه‌هایی از حمله به سفارت آمریکا و اشغال اون بود. اگه قرار باشه این اتفاق بیفته، کارها بین چهار دانشگاه تقسیم می‌شه... خلاصه که گوش به زنگ باشین. این حرف هم اصلاً به بیرون درز نکنه. اگه چنین چیزی بخواد عملی بشه، بین ما و دانشگاه تهران و علم و صنعت تقسیم مسؤلیت می‌کنن؛ خلاصه آماده باشین بچه‌ها تا خیرتون کنیم.

- حالا چرا اشغال و حمله به سفارت؟ ما هم مثل چپ‌ها می‌تونیم بیرون سفارت تجمع و تظاهرات کنیم.

- به‌خاطر این که بچه‌ها دنبال بازتاب جهانی هستن و می‌خوان که دنیا، انزجار مردم ما رو از آمریکا بدونه.

ناصر گفت: خود امام هم گفتن که رابطه با آمریکا به چه دردی می‌خوره، رابطه با آمریکا مثل رابطه‌ی گرگ با میشه... حالا با این صحبت‌های امام، چرا دولت این قدر دنبال رابطه با آمریکاست، معلوم نیست. اگه تصمیم، حمله به سفارت شد، دست خالی که نمی‌شه. ما باید قبلش یه سری آموزش نظامی و امنیتی ببینیم.

- باشه، حتماً توی جلسه امروز این رو مطرح می‌کنم... پس منتظر خبر ما باشین.

۲۷

دانشجویان پیرو خط امام دنبال فرصت مناسبی برای عمل کردن به نقشه‌ی خود بودند. به پیشنهاد ناصر، بچه‌های انجمن به دو گروه تقسیم شدند: گروه آموزش و

گروه تعلیمات نظامی. و آموزش‌های لازم را برای این عملیات دیدند. دیدار برژینسکی، حامی آمریکایی شاه، با بازرگان و یزدی در الجزایر، این فرصت را برای دانشجویان پیرو خط امام فراهم کرد. این دیدار از تلویزیون پخش شد. سه روز بعد از این دیدار، یعنی در روز ۱۳ آبان ۵۸، ساعت ۱۰ صبح، سفارت آمریکا مورد حمله‌ی دانشجویان قرار گرفت. دانشجویان قفل و زنجیرهای در را با آهن‌بُر بریدند و وارد سفارت شدند. سفارت در عرض سه ساعت به‌طور کامل اشغال شد. با ورود دانشجویان، کارکنان سفارت تلاش کردند تا اسناد را از بین ببرند، اما دانشجویان با سرعت عمل بیشتر، اسناد را به دست آوردند. امام خمینی این اقدام دانشجویان را «انقلاب دوم» نامیدند. بازرگان از دانشجویان خواست که گروگان‌ها را آزاد کنند. با بی‌توجهی دانشجویان به درخواست بازرگان، او دو روز بعد استعفا داد.

لانه‌ی جاسوسی، از پنج شش ساختمان تشکیل شده بود. دو ساختمان آن از ارزش ویژه‌ای برخوردار بود. یکی از آن ساختمان‌ها، ساختمانی بود که خود سفیر و سایرین و اسرار محرمانه‌شان را در آن‌جا نگاه‌داری می‌کردند. دانشجویان به محض ورود به سفارت، به اولین محلی که هجوم بردند، همین ساختمان بود تا جلوی از بین رفتن اسناد و مدارک را بگیرند. وقتی دانشجویان وارد این ساختمان شدند، کارکنان سفارت مشغول از بین بردن اسناد بودند. دستگاهی در آن‌جا قرار داشت که اسناد و مدارک را پودر می‌کرد. همچنین دستگاه دیگری در آن ساختمان بود که وقتی از یک طرف آن، کاغذی را وارد می‌کردی، از طرف دیگر، کاغذ را تبدیل به رشته‌های بسیار باریکی می‌کرد که دیگر خواندن مطالب آن غیرممکن می‌شد.

وقتی دانشجویان وارد شدند، کارکنان سفارت دست از کار کشیدند و تسلیم شدند. آن‌ها را به اتاقی در همان ساختمان منتقل کردند. ساختمان دیگر ساختمان سفید نام داشت و محل استقرار سفیر بود. وقتی لانه‌ی جاسوسی تسخیر شد، از این ساختمان برای نگاه‌داری گروگان‌های رده‌بالای سفارت استفاده کردند و مسئولیت نگهبانی از

آن‌ها به افراد هوشیار و کارآزموده سپرده شد؛ ناصر از جمله‌ی این افراد بود. تعداد دانشجویانی که وارد سفارت شدند، حدود پانصد نفر بود و تعداد افراد گروگان گرفته‌شده، ۶۶ نفر که ۶۳ نفر از سفارت آمریکا بودند و سه نفر از دفتر کنسول‌گری در وزارت امور خارجه‌ی آمریکا. البته در روز اشغال سفارت، شش دیپلمات آمریکایی توانستند فرار کنند و در سفارت‌خانه‌های سوئد و کانادا پناه بگیرند و در نهایت، با گذرنامه‌های کانادایی از ایران خارج شدند. از بین ۶۶ گروگان، چهارده نفر زن و سیاه‌پوست آزاد شدند که با این حساب، شمار گروگان‌ها به ۵۲ نفر رسید.

انجمن اسلامی دانشگاه صنعتی شریف، مسئولیت تسخیر اسناد به‌دست‌آمده از سفارت و همچنین حفاظت از گروگان‌های دستگیرشده را داشت. ناصر، رحمتیان، پیدایش، آب‌بر و قره‌ای از جمله دانشجویان انجمن اسلامی دانشگاه صنعتی شریف بودند که مسئولیت نگهبانی از ساختمان گروگان‌ها را به‌صورت گردشی بر عهده داشتند.

ناصر با مسئولیت‌پذیری بسیار بالا، در سرمای پاییز ۵۸، سر پست خود، نگهبانی می‌داد. یک بار که ناصر پست خود را به نفر بعدی تحویل می‌دهد، برای استراحت به ساختمان دیگری می‌رود. چیزی نمی‌گذرد که برای کاری با یکی از دوستانش وارد حیاط سفارت می‌شود و می‌بیند که دانشجویی که به جای او پست را تحویل گرفته، خوابش برده است. پیش او می‌آید و او را از خواب بیدار می‌کند. او را به محل استراحت دانشجویان می‌فرستد و دوباره خود به نگهبانی دادن ادامه می‌دهد.

۲۸

مسئولیت دیگر انجمن اسلامی دانشگاه صنعتی شریف، جمع‌آوری اسناد و تسخیر آن‌ها بود. بچه‌های انجمن با زحمت زیاد، رشته‌های باریک اسناد کاغذی را که کارکنان

سفارت، برای عدم دسترسی به اطلاعات آن، به این شکل درآورده بودند، کنار هم قرار می‌دادند تا به مطالب آن دسترسی پیدا کنند. انجام این کار بسیار مشکل بود و احتیاج به اعصابی قوی داشت. ناصر به این کار علاقه داشت و با جان و دل می‌نشست و با حوصله این کار را انجام می‌داد. برخی از روزها، هفت هشت ساعت مداوم می‌نشست و این مدارک رشته‌رشته‌شده را به هم وصل می‌کرد تا اطلاعات آن‌ها را به دست آورد.

دانشجویان پیرو خط امام، در کلاس‌های درس خود حاضر می‌شدند و به‌صورت نوبتی هم مسئولیت‌های خود را در لانه‌ی جاسوسی انجام می‌دادند. همچنین از برپایی سخنرانی و مراسم مذهبی و کارهای فرهنگی هم غافل نبودند. از جمله این‌که مثلاً آیت‌الله حائری شیرازی برای این دانشجویان، کلاس اصول عقاید گذاشته بود. مراسم دعای کمیل و نماز جماعت نیز در سفارت برقرار بود. چند باری هم حاج احمدآقا خمینی به دیدار این دانشجویان آمده بود.

بعد از گروگان‌گیری کارکنان سفارت آمریکا، دولت آمریکا از هر ترفندی برای آزادی آن‌ها استفاده می‌کرد؛ راه‌های دیپلماتیک و حتی زور و تهدید و تحریم. وقتی آمریکا، ایران را تهدید به تحریم اقتصادی کرد، امام در یک سخنرانی، گفتند: اگر آمریکا ما را تحریم اقتصادی کند، روزه می‌گیریم. دانشجویان پیرو خط امام، در حمایت از امام، پنج روز، روزه گرفتند. بعد از این صحبت امام، ناصر خود را مقید کرده بود که روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه را روزه بگیرد. این‌که سحر و افطار هم چه بخورد، برایش مهم نبود. گاهی سحری فقط یک کاسه ماست می‌خورد، اما در عین حال با انرژی بود و مسئولیت‌هایش را به نحو احسن انجام می‌داد. یک بار که حاج احمدآقا به دیدار و سرکشی از سفارت آمده بود، متوجه صحبت ناصر با یکی از دوستانش می‌شود که ناصر به او می‌گوید که اول نماز می‌خوانم و بعد افطار می‌کنم. حاج احمدآقا که ناخواسته این صحبت دو نفره‌ی آن‌ها را شنیده بود، رو به ناصر کرد و گفت: شما در این شرایط هم روزه می‌گیرید؟ ناصر لبخندی زده بود و سرش را پایین انداخته بود.

۲۹

چند ماه بعد از تسخیر لانه‌ی جاسوسی، به دلیل استعفای بازرگان، انتخابات برگزار و ابوالحسن بنی‌صدر به‌عنوان نخستین رئیس‌جمهور ایران برگزیده شد. برخلاف بازرگان که در برخورد با دانشجویان پیرو خط امام، روحیه‌ای انفعالی داشت، بنی‌صدر در برابر حامیان امام، دست به اقدامات متهورانه و تهاجمی زد تا درصدد شکست آنان برآید. ناصر در صحبت‌هایی که با مهدی، برادرش، داشت، همیشه از عملکرد بنی‌صدر گلایه می‌کرد و می‌گفت: امام تنه‌است. دانشجویان پیرو خط امام، در برابر برخوردهای بنی‌صدر، سفارت آمریکا را «لانه‌ی جاسوسی» نامیدند و به‌صورت گزینشی، اسناد به‌دست‌آمده را چاپ کردند و پرده از بسیاری از امور برداشتند.

۳۰

بعد از شکست دولت کارتر در آزادسازی گروگان‌ها از کانال‌های دیپلماتیک، درست شش ماه بعد از اشغال سفارت، در اردیبهشت ۵۹، یگان ویژه دلتافورس نیروهای مسلح آمریکا مأموریت پیدا کرد تا در یک عملیات کماندویی، گروگان‌های آمریکایی را آزاد کند و به آمریکا بازگرداند. این عملیات به دلیل طوفان شن پیش‌بینی نشده در منطقه، به شکست انجامید. از نظر مکانی، قرار بود نیروهای آمریکایی در طبس فرود بیایند و به همین دلیل، این عملیات، به عملیات طبس مشهور شد. امام خمینی بعد از شکست آمریکایی‌ها در این عملیات، گفتند که شن‌ها از طرف خدا مأمور شده بودند.

چند ماه بعد از افتتاح مجلس شورای اسلامی در خرداد ۵۹، طی نامه‌ای از جانب امام، تصمیم‌گیری پیرامون گروگان‌های آمریکایی، به مجلس شورای اسلامی سپرده شد.

با توجه به قطع رابطه‌ی سیاسی بین دو کشور ایران و آمریکا، دولت الجزایر، به‌عنوان حافظ منافع جمهوری اسلامی ایران، واسطه‌ی رسیدن به تفاهم نهایی بود که در نهایت، گروهان‌ها بعد از ۴۴۴ روز آزاد شدند. گروهان‌ها آزاد شدند و دانشجویان خط امام این چنین مخالفت خود را با سیاست‌های دولت آمریکا در قبال شاه مخلوع نشان دادند و از طرف دیگر پایگاه اجتماعی پیروان امام را محکم کردند.

۳

پس از اشغال سفارت آمریکا و قبل از اتمام این جریان، امام خمینی در پیام نوروزی فروردین ۵۹، بر تصفیه‌ی دانشگاه‌ها تأکید کردند و گفتند: باید انقلاب اسلامی در تمام دانشگاه‌های ایران به وجود آید تا اساتیدی که در ارتباط با شرق و یا غرب‌اند، تصفیه شوند و دانشگاه، محیط سالمی شود برای تدریس علوم عالی اسلامی. با پیروزی انقلاب، دانشگاه‌ها بازگشایی شدند، اما عملاً دانشگاه محل فعالیت‌های سیاسی شده بود. گروه‌های مختلف دانشجویی، با گرایش‌های مذهبی، مارکسیستی، لیبرال و... در دانشگاه‌ها فعال بودند. این گروه‌های دانشجویی، هر کدام دفاتر و اتاق‌های دانشگاهی را تسخیر کرده و در اختیار تشکل‌های خود قرار داده بودند. در چنین شرایطی، دانشگاه‌ها از کنترل خارج شده بود. یک سال پس از انقلاب، دانشگاه‌ها به کانون اصلی اپوزیسیون مخالف جمهوری اسلامی و محلی برای یارگیری تشکیلاتی این گروه‌ها تبدیل شده بود. چند روز بعد از پیام نوروزی امام، رئیس وقت شهربانی، در بخش‌نامه‌ای از مسئولان دانشگاه‌ها خواست که از صدور مجوز برگزاری مراسم برای احزاب سیاسی در دانشگاه‌ها خودداری نمایند. در پی پیام امام خمینی، ناصر و سایر دانشجویان پیرو خط امام که مستقر در لانه‌ی جاسوسی بودند، جلساتی را مبنی بر چگونگی حمایت از امام و پیام

ایشان تشکیل دادند. در حمایت از امام خمینی، در ۲۱ فروردین ۵۹، در دانشگاه تبریز، تظاهراتی علیه تشکل‌های دانشجویی مخالف جمهوری اسلامی رُخ داد. در جلسه‌ای که دانشجویان پیرو خط امام در لانه‌ی جاسوسی، در خصوص صحبت‌های امام ترتیب داده بودند، ناصر در مورد تحولات اخیر گفت: دیروز، ۲۶ فروردین، برنامه‌ی پرسش و پاسخ آقای هاشمی (رفسنجانی) با دانشجویهای دانشگاه تبریز به تشنج کشیده شده. نظریان گفت: پس خبر صحت داره؟ ناصر گفت: آره، خبرش رو الان بچه‌های دانشگاه تهران آوردن. می‌گن دانشجویهای مسلمان گفتن تا وقتی که دانشگاه، از دانشجو و استاد و کارکنای گروهکی تخلیه نشه، به تحصن‌شون توی ساختمان مرکزی ادامه می‌دن و ساختمان رو ترک نمی‌کنن. قره‌ای گفت: آفرین! خوشم اومد. ما هم باید تو دانشگاه خودمون این کار رو کنیم. ناصر گفت: به نظرم تو دانشگاه ما، این کار خیلی سخت باشه. رحمتیان گفت: چرا؟ ناصر گفت: چون نفوذ مجاهدین و فدایی خلق توی دانشگاه ما خیلی زیاده. اون‌ها اون قدر که از بچه‌های فنی عضو دارن، از رشته‌های دیگه عضو ندارن. نظریان گفت: دانشگاه ما هم که فقط رشته‌ی فنی داره. ناصر گفت: حالا یه صحبت‌هایی باید با بچه‌های انجمن دانشگاه تهران داشته باشیم تا یه برنامه‌ریزی درستی تو این مورد بکنیم. بعد از دانشگاه تبریز، تعدادی از دانشگاه‌های دیگر کشور نیز به طرز مشابهی به تصرف گروه‌های دانشجویی درآمد، اما اوج این تحولات در تهران و در دانشگاه علم و صنعت و تربیت معلم بود و نه در دانشگاه تهران و صنعتی شریف.

در ۲۹ فروردین، امام خمینی، طی سخنرانی شدیدالحنی بیان کردند که ما از محاصره‌ی اقتصادی و تجاوز نظامی نمی‌هراسیم، ما از دانشگاه‌های غربی و آموزش جوانانمان در جهت منافع شرق و غرب نمی‌هراسیم. در همان روز، شورای انقلاب، در پی فرمایش‌های امام، مهلتی سه‌روزه به گروه‌ها و احزاب سیاسی، برای تعطیلی دفاتر خود در دانشگاه‌های سراسر کشور داد. در پی اطلاعیه‌ی شورای انقلاب، درگیری‌های گسترده‌ای میان انجمن اسلامی و دیگر گروه‌های سیاسی در مراکز آموزش عالی در

تهران و مشهد و بابلسر و کرج و جهرم رُخ داد. در تهران، خشونت‌بارترین درگیری‌ها، در دانشگاه تربیت معلم روی داد که اعضای انجمن اسلامی پس از ساعت‌ها درگیری، موفق شدند به کمک نمازگزاران روز جمعه، دانشگاه را تحت کنترل خود درآورند.

اول اردیبهشت، پایان مهلت شورای انقلاب بود. خشونت‌ها در دانشگاه صنعتی شریف و به‌ویژه در دانشگاه تهران به اوج رسید. ناصر و سایر دوستانش که از اعضای انجمن اسلامی دانشگاه بودند، با پشتکار و مقاومت خود، در برابر سازمان چریک‌های فدایی خلق، به‌عنوان بزرگ‌ترین گروه مقاومت‌کننده، پیروز شدند و این گروه، مجبور به تخلیه‌ی دفتر خود از این دانشگاه شد.

صبح روز دوم اردیبهشت، بنی‌صدر، رئیس‌جمهور وقت، که از طرفداران انقلاب فرهنگی بود، به همراه انبوهی از مردم، به دانشگاه تهران رفت و با سخنرانی خود، مصوبه‌ی شورای انقلاب را مبنی بر تعطیلی دانشگاه‌ها تا اطلاع ثانوی، ابلاغ کرد و گفت که شورای انقلاب، ۱۵ خرداد را به‌عنوان پایان نیم‌سال دوم تحصیلی اعلام کرده است. بعد از انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها و تمام شدن مأموریت و مسئولیت ناصر در لانه‌ی جاسوسی که به دست آوردن و بازخوانی اسناد سفارت بود، از یک طرف و ارتباط گرفتن ناصر با دوستان دوران دبیرستان و با خبر شدن از تشکیل تیپ ثارالله به‌عنوان زیرمجموعه‌ای از سپاه، از طرف دیگر، او را بر آن داشت که به کرمان برود و به عضویت سپاه درآید.

مدت زیادی از تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی نمی‌گذشت. ناصر وقتی مطلع شد که جمعی از دوستان انقلابی‌اش درصدد ایجاد چنین ارگانی در کرمان هستند، بهتر دید که به آن‌ها ملحق شود. به نظرش دیگر کارش در سفارت تمام شده بود. دیگر اسناد و مدارک، ترجمه و بازخوانی شده بود و دانشجویان و گروگان‌ها منتظر توافقات دو کشور بر سر نوشت این افراد بودند. ناصر احساس می‌کرد که دیگر ماندنش در تهران و سفارت کم‌فایده است. مسئولیت نگهبانی و نگه‌داری از عهده‌ی تعداد کمی از دانشجویان هم برمی‌آمد. رکود و ایستایی چیزی نبود که روحیه‌ی انقلابی ناصر بپسندد. آن شور و تلاطمی که در روح ناصر بود، برخلاف ظاهر آرام و سکوت‌های معنادارش، او را به طرف کرمان و سپاه پاسداران می‌کشاند. سرانجام ناصر به ساختمان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منطقه‌ی ۶ رفت. (منظور از منطقه‌ی ۶، در آن دوره، استان‌های سیستان و بلوچستان، کرمان و هرمزگان بود.) ناصر در جلسه‌ای که در محل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کرمان برگزار شد، دوستان قدیمی و برخی از چهره‌های جدید را دید. غیر از ناصر، در آن جلسه، محمود اخلاقی، علی ماهانی، اکبر آقامحمدحسینی، کازرونی، سلیمی کیل، مختار آبادی و تنی چند از افراد دیگر حضور داشتند. در آن جلسه، صحبت از اوضاع وخیم کردستان شد. صحبت از گروهک‌هایی شد که به جان مردم و منطقه‌ی غرب افتاده بودند. گروهک‌های کومله و دموکرات که از دوری منطقه به پایتخت و مرزی بودن آن و همچنین از قومیتی و سنی و شیعه بودن مردم کمال سوءاستفاده را می‌کردند. در آن جلسه، به افراد دستور داده شد که برای آموزش نظامی و اعزام به

منطقه‌ی کردستان، لاجرم باید مدتی را در پادگان، روز و شب بگذرانند و خیلی سریع و بی‌وقفه تعلیمات مورد نیاز را فراگیرند.

در دوره‌ی حکومت پهلوی، شاه اختناق شدیدی را در منطقه‌ی کردستان ایجاد کرده بود که با سرنگونی رژیم، بستر لازم و کافی برای فتنه‌گری مهیا بود. همچنین آشنایی کم مردم منطقه از هویت انقلاب، باعث شد که بعد از پیروزی انقلاب، اوضاع کردستان به راحتی به آشوب کشیده شود. آشوب اولیه بر سر یک بهانه‌ی بسیار بی‌ربط و پوچ بود. یک مرتبه در سنندج شایع شد که «نظام دارد سیلوه‌های گندم را خالی می‌کند و به استان‌های دیگر می‌برد تا کردها از گرسنگی بمیرند.» رهبری این آشوب‌ها بر عهده‌ی دو گروه کومله و دموکرات با گرایش‌های سوسیالیستی و مارکسیستی بود. حزب دموکرات کردستان که در سال ۱۳۲۳ تأسیس شده بود، بعد از سه دهه سکوت، در فردای پیروزی انقلاب اسلامی با شعار «خودمختاری» فعالیت خود را آغاز کرد. وظیفه‌ی اصلی این گروه، ایجاد تفرقه و افکار تجزیه‌طلبانه در میان مردم کردستان بود. اشرار تجزیه‌طلب کومله و دموکرات که مأمور اجرای فرامین بیگانگان بودند، در ابتدا، اعتماد مردم کردستان را جلب کردند و با شعارهای حمایت از کارگران و زحمتکشان، تساوی حقوق زن و مرد، آزادی، برابری و حکومت کارگری و خودمختاری برای کردستان، شروع به عضوگیری از مردم کردند. اما بعد از چندی، عملیات‌های تروریستی خود را آغاز کردند. این دو گروه، رقیب هم نیز بودند. در عضوگیری و کمیت اعضا با یکدیگر رقابت می‌کردند و حتی بر روی هم اسلحه می‌کشیدند. سران این دو گروه، در عملیات‌های تروریستی خود، برای آن که جان سالم به در برند، مردم بی‌گناه را سپر خود می‌کردند و این چنین طرفدار طبقه‌ی زحمتکش بودند.

حمله به پادگان‌های نظامی، کمین و کاشت مین بر سر راه نیروهای نظامی و ژاندارمری و شهربانی، ترور و ارباب مردم بومی و غیربومی، به آتش کشیدن محصولات کشاورزی مردم و اماکن دولتی، گرفتن مالیات از مردم و... از جمله اقدامات تخریبی آن‌ها بود. این

دو گروه، چنان اختناق شدیدی در منطقه ایجاد کرده بودند که بالاچار مردم یا باید عضو کومله می‌شدند یا عضو دموکرات. مردم چاره‌ای جز انتخاب یکی از این دو گروه را نداشتند.

جانیات این دو گروه در کردستان به حدی وحشتناک و غم‌انگیز بود که قلب امام را به درد آورد؛ به گونه‌ای که ایشان از تاریخ ۲۷ مرداد ۵۸ تا ۱۶ شهریور ۵۸، یعنی طی بیست روز، ۲۴ حکم، پیام و سخنرانی در رابطه با کردستان داشتند و از این دو گروه به‌عنوان اشرار، خرابکار، مفسد و خیانتکار نام بردند و در پیام‌های مختلف از قوای انتظامی خواستند که هر چه سریع‌تر به این غائله پایان دهند.

اوج آشوب‌های کومله و دموکرات، در پاره‌ی کرمانشاه به وقوع پیوست که در اقدامی هماهنگ، به مردم بی‌دفاع پاره حمله کردند و ضمن به آتش کشیدن مغازه‌ها و خانه‌های مردم حامی جمهوری اسلامی، تعداد زیادی از اعضای چند خانواده را قتل‌عام و به زنان تعرض کردند. امام خمینی وقتی از این اتفاقات مطلع شدند، به دکتر مصطفی چمران دستور دادند که برای دفاع از مردم بی‌دفاع پاره، به آن‌جا برود و منطقه را از اشرار پاک کند. چمران با تنی چند از نیروهای سپاه که تعدادشان به انگشتان دست هم نمی‌رسید، به آن‌جا رفتند و این گروهک‌ها را وادار به عقب‌نشینی کردند. ضدانقلاب به کردستان عقب‌نشینی کرد و در این منطقه به عملیات‌های تروریستی خود ادامه داد.

یک سال و اندی از انقلاب می‌گذشت، اما چنین ناآرامی‌هایی در کردستان همچنان وجود داشت. لذا به سپاه پاسداران منطقه‌ی ۶، مأموریتی برای رفتن به آن منطقه و مبارزه با گروهک‌ها و اشرار داده شد. ناصر علاوه بر طی کردن تعلیمات نظامی و ورزیده کردن قوای جسمانی برای مبارزه با اشرار، برای خود تعلیمات معنوی هم در نظر گرفته بود؛ تعلیماتی که غذای روح بود. مدتی که برای آموزش در پادگان بودند، شب‌های جمعه دعای کمیل را برپا و جمعه‌ها عصر هم دعای سمات را زمزمه می‌کردند. نیمه‌های شب هم فضای پادگان با نماز شب ناصر، محمود اخلاقی، علی ماهانی و... عطر آگین می‌شد

و نوای مناجات شعبانیه‌ی ناصر، که آن را از حفظ بود، سکوت پادگان را می‌شکست. ناصر و دوستانش، بعد از طی کردن تعلیمات نظامی، رهسپار ارومیه شدند تا از آن‌جا به کردستان بروند. نیروهای سپاه منطقه‌ی ۶ ابتدا باید به پادگانی در ارومیه می‌رفتند تا نیروها در آن‌جا جمع شوند و همگی با هم حرکت کنند. این به دلیل ناامن بودن جاده بود. نیروهایی که بدون پشتیبانی نظامی می‌رفتند، مورد حمله‌ی گروهک‌های دموکرات یا کومله قرار می‌گرفتند. بنابراین هر دو ماه یا سه ماهی که می‌خواستند نیروها را تعویض کنند و نیروهای جدید به منطقه‌ی کردستان بفرستند، ستونی مشکل از تانک‌های متعدد، هلی‌کوپتر، جیپ‌های ۱۰۶ و تیربار تشکیل می‌دادند تا بتوانند با پشتیبانی آن‌ها نیروها را سالم به مقصد برسانند.

خبر درگیری‌های کردستان در همه جا پیچیده بود. ناصر وقتی داشت از مادرش خداحافظی می‌کرد، بغض فروخورده‌ی مادرش کاملاً محسوس بود. فاطمه او را به خدا سپرد. او را از زیر قرآن رد کرد و پشت سرش یک کاسه آب ریخت. با چشم، ناصر را دنبال و در دل برای سلامتی او، یک گوسفند نذر کرد. به محض ورود به ارومیه، برای ناصر و سایرین، جلسه‌ی توجیهی و آشنایی با منطقه ترتیب داده شد. خبرهایی مبنی بر سر بردن پاسداران و آتش زدن جنازه‌ی آن‌ها هم به گوش مسئولان و مردم رسیده بود. بنابراین افراد ارشد در سپاه تصمیم گرفته بودند که از این پس، قبل از آن‌که نیروهای سپاه وارد عملیاتی شوند، کارت‌های خود را تحویل دهند تا برایشان ایجاد دردسر نکند و از بچه‌ها خواسته شد که در صورت اسیر شدن، خود را فقط یک سرباز معرفی کنند.

۲

سرستون، مهدی کازرونی بود و سخت‌گیر. آن روز، صبح خیلی زود، کازرونی بچه‌ها

را به صف کرده بود و آن‌ها را از پادگان ارومیه برای آموزش‌های کوهنوردی و رزم شبانه حرکت داده بود و رهسپار دامنه‌ی کوه‌های پربرف شده بودند. ناصر ورزشکار بود و سابقه‌ی کوهنوردی داشت. بنابراین، این راه‌پیمایی طولانی برای او اصلاً سخت نبود، اما بعد از پشت سر گذاشتن مسیری طولانی و چند ساعته، خیلی از بچه‌ها خسته شده بودند و دیگر رمقی نداشتند، اما سرستون کازرونی، اجازه‌ی استراحت نمی‌داد. شفاف‌اند از بقیه خسته‌تر بود و تقریباً از صف عقب مانده بود. ناصر یکی دو بار به عقب برگشت. وقتی دید که شفاف‌اند خیلی از صف عقب‌تر است، راه رفته را برگشت و از کنار صف به عقب آمد و خود را به شفاف‌اند رساند. ناصر گفت: آقا مهدی چطوری؟ مهدی (شفاف‌اند) گفت: خوب نیستم آقا ناصر. ناصر گفت: خسته نبینمت! بعد ناصر هم پا به پای شفاف‌اند شروع کرد به راه رفتن. شفاف‌اند سشش کم بود و ناصر می‌خواست او را دلگرم و به ادامه‌ی راه ترغیب کند. برای این که سختی راه را برای او کم و راه را برای او کوتاه کند، ادامه داد: به این فکر نکن که چقدر از راه مونده. به قله هم نگاه نکن. بعد کمی مکث کرد و گفت: نگاه کن که چقدر راه رو اومدی بالا، پس بقیه راه رو هم می‌تونی بیای. سرستون کازرونی برگشت و به ناصر و شفاف‌اند نگاه کرد که عقب‌تر از بقیه‌اند و خیلی آرام بالا می‌آیند. وقتی به مقصد رسیدند، کازرونی می‌خواست شفاف‌اند را تویخ کند، اما با وساطت ناصر چنین نکرد.



بالاخره روز موعود فرارسید. بعد از مدت‌ها حضور در ارومیه و انتظار، بالاخره ستون رسید و نیروها راهی مهاباد شدند. ناصر با شجاعت تمام، خود را به اولین تانک، در جلوی ستون رساند و اسلحه به دست، روی آن نشست. شفاف‌اند که از همان روز کوه‌پیمایی، شیفته‌ی اخلاق و رفتار ناصر شده بود، با دیدن این صحنه، کمی دلش به شور افتاد،

چراکه جاده ناامن بود و خطرناک و هر لحظه امکان داشت با کمین نیروهای کومله و دموکرات در کوه‌های اطراف جاده روبه‌رو شوند. اما ناصر با آرامش و متانتی خاص، هیچ ترسی به دل راه نداده بود و با دلیری خاص خودش، جلوی ستون قرار گرفته بود. شفافند که ناصر را زیر نظر گرفته بود، با دیدن آرامش ناصر، او هم آرام گرفت.

ستون به نزدیکی مه‌باد رسیده بود که ناگهان از اطراف جاده، صدای تیراندازی بلند شد. ناصر به یک‌باره از بالای تانک به پایین پرید و در کنار تانک، سنگر گرفت و شروع به تیراندازی به طرفین کرد. سایر نیروهای سپاه هم شروع به تیراندازی کردند. سپس ناصر از جایش حرکت کرد و همین‌طور که به طرف ساختمان سپاه مه‌باد می‌دوید، تیراندازی هم می‌کرد. سایر نیروها هم به تبعیت از ناصر دنبال او به راه افتادند و با تیراندازی به اطراف، آن‌ها هم خود را به ساختمان سپاه رساندند و جز چند زخمی، تلفات دیگری ندادند.

۴

در پادگان سپاه مه‌باد، بچه‌های سپاه منطقه‌ی ۶، بیشتر با بچه‌های سایر مناطق سپاه آشنا شدند. در آن‌جا بود که بچه‌های سایر مناطق متوجه شدند که ناصر از دانشجویان پیرو خط امام بوده و در تسخیر لانه‌ی جاسوسی شرکت داشته است. با توجه به مهر و محبتی که از این دانشجویان در دل مردم بود، دوستان ناصر با دیدن او شعار می‌دادند «دانشجوی خط امام؛ بر تو درود، بر تو سلام». ناصر هم به‌شوخی در جواب آن‌ها می‌گفت: حیف سلام، حیف درود. و این چنین باعث خنده‌ی بچه‌ها می‌شد.

شب‌ها در پادگان، اجازه‌ی استراحت دسته‌جمعی داده نمی‌شد، چراکه اگر تمام نیروها با هم می‌خوابیدند، احتمال حمله از طرف گروهک‌ها وجود داشت. بنابراین خواب و استراحت را شیفتی کرده بودند.



ناصر بعد از مدتی به همراه چند نفر از دوستانش به مرخصی آمد. مادرش با دیدن ناصر و سالم بودن او، گوسفند نذری‌اش را قربانی کرد. ناصر تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند و در این مدت کوتاه، به مشهد و به پابوسی امام رضا(ع) برود. ناصر این تصمیم را با دوستانش مطرح کرد و همه موافقت کردند. به خاطر مسئولیت‌پذیری بالای ناصر، بچه‌ها رهبری گروه را در این سفر به عهده‌ی او گذاشتند. وقتی ناصر مسئول بود، دیگر خیال بقیه راحت بود. ناصر آن قدر منظم بود و تمام کارها را با برنامه انجام می‌داد و آن قدر مسئولیت‌پذیر بود که بچه‌ها با وجود او خیالشان از همه چیز راحت بود. با این که همگی هم‌سن و سال بودند، اما بقیه احساس می‌کردند که ناصر پدر آن‌هاست و مثل ستونی به او تکیه می‌کردند. وقتی با هم به حرم می‌رفتند، ناصر از روی اخلاص و حس ارادت و احترام به امام رضا(ع)، هنگام ورود، هر چه در و دیوار بر سر راهش بود، می‌بوسید و جلو می‌رفت. دیگر دوستانش برای او دست گرفته بودند و به مزاح به او می‌گفتند: ناصر، اون یکی در رو یادت رفت بیوسی. ناصر هم فقط می‌خندید و هیچ نمی‌گفت.



وقتی ناصر از مرخصی برگشت، مسئولیت بازجویی از افراد گروهک‌های ضدانقلاب را بر عهده‌ی او گذاشتند. ناصر در یکی از بازجویی‌ها از افراد فریب‌خورده، با شکایت آن‌ها از وضعیت نگه‌داری و زندانی که در آن بودند، مواجه شد. بعد از بازجویی، ناصر به همراه محمود اخلاقی برای سرکشی از زندان‌ها راهی شدند. ناصر وقتی متوجه صحت حرف آن فرد شد، بسیار متأثر شد و در نامه‌ای این وضعیت را برای شهید بروجردی

که فرمانده سپاه پاسداران کرمانشاه بود، نوشت. در یکی از این بازجویی‌ها، بازجویی به نیمه رسیده بود که وقت نماز شد. ناصر گفت که بقیه‌ی صحبت‌ها باشد بعد از نماز. آن فرد فریب‌خورده وقتی این سخن را شنید، با تعجب به ناصر گفت: مگه شما نماز هم می‌خونین! ناصر گفت: خوب معلومه، برای چی نباید بخونیم!

— آخه دموکرات‌ها به ما گفته بودن که شما مزدور امپریالیسم هستین و نماز نمی‌خونین.

ناصر گفت: نه پسر خوب، ما مسلمونیم و اهل نماز و روزه.

ناصر وقتی دوری این افراد فریب‌خورده را از اعتقادات خود و مسائل دینی و همچنین ناآگاهی آن‌ها را از هویت امام و نهضت و سپاه پاسداران دید، با مشورت با محمود اخلاقی، تصمیم گرفتند که کلاس‌های اعتقادی برای این افراد تشکیل دهند، چراکه ناصر از یکی دو نفر از بچه‌های سپاهی که توسط گروهک‌های کومله یا دموکرات اسیر بودند و از دست آن‌ها فرار کرده بودند، شنیده بود که آن‌ها، کلاس‌های اجباری توجیهی و تبلیغاتی تشکیل می‌دهند و همه‌ی اسرا باید در این کلاس‌ها شرکت کنند تا با افکار مارکسیستی آشنا شوند و به‌صورت شفاهی، پیش آن‌ها درس پس دهند. ناصر و محمود هم تصمیم گرفتند چنین کلاس‌هایی را تشکیل دهند، اما نه به‌صورت اجباری و نه با امتحان شفاهی. خود ناصر در این کلاس‌ها درس می‌داد و یکی از کتاب‌هایی که شروع به یاد دادن آن برای آن‌ها کرده بود، کتاب «جهان‌بینی اسلامی» شهید مطهری بود.



ناصر آن شب، شیفت بود و با چند نفر دیگر در پادگان کامیاران باید بیدار می‌ماندند. ناصر از فرصت استفاده کرد و قلم به دست گرفت و شروع کرد به نوشتن نامه‌ای برای مهدی. در نامه برای مهدی گفت که به‌خاطر نبود نیرو و وجود هرج و مرج در دادگاه

انقلاب کامیاران، مدتی است که در آن جا قاضی شده است. برای مهدی از عمده‌ی مراجعان گفت که آن‌ها یا از گروهک کومله شکایت دارند یا از گروهک دموکرات. بیشتر این شکایت‌ها به خاطر غصب اموال و دارایی‌های مردم، به بهانه‌ی سرمایه‌دار بودن و مبارزه با امپریالیسم بود. همچنین به خاطر کمبود مهمات و عدم هماهنگی‌های لازم فرمانده کل قوا (بنی‌صدر) با سپاه در رساندن مهمات، از یک طرف و از طرف دیگر، دست‌بسته نگه داشتن ارتش توسط او، آن‌ها به دنبال رسیدگی به امور این‌چنینی و مشغول خدمت‌رسانی به مردم هستند. در انتها، ناصر برای مهدی کمی درددل کرده بود و از اوضاع وخیم منطقه و تنهایی امام گفته بود و آرزو کرده بود که «ای کاش هزاران جان داشتیم تا در راه امام فدا می‌کردم.»



شب‌های کامیاران، شب‌های ترسناکی بود. کسی از مردم جرأت نمی‌کرد که از خانه‌اش خارج شود. احتمال درگیری و دزدیدن مردم توسط گروهک‌ها وجود داشت، اما ناصر سلاحش را در دست می‌گرفت و از پادگان خارج می‌شد. چند نفر از فریب‌خوردگانی که ناصر آن‌ها را مورد بازجویی قرار داده بود، به صورت جداگانه، نامه‌هایی به او نوشته بودند؛ تحت تأثیر کلاس‌های عقیدتی ناصر قرار گرفته بودند و از او درخواست کتاب برای مطالعه کرده بودند. آدرس خود را هم در انتهای نامه نوشته بودند تا ناصر هر طور که می‌تواند، کتاب به دست آن‌ها برساند، چون خود آن‌ها از ترس گروهک‌ها، جرأت نزدیک شدن به پادگان‌های سپاه را نداشتند. ناصر با شجاعت خاص خودش، شبانه از پادگان بیرون می‌زد. رسالت تبلیغ برایش از هر چیز دیگری مهم‌تر بود، حتی از جانش.

مأموریت ناصر در کردستان تمام شد و او به کرمان رفت. مادر دوباره گوسفندی برایش قربانی کرد. ناصر در مرخصی‌هایش هرازگاهی به نرگس، خواهرش، هم سر می‌زد. آن روز هم تصمیم گرفت که پیش نرگس برود و به خواهرزاده‌هایش سری بزند. وقتی به خانه‌ی نرگس رسید، نرگس داشت بچه‌هایش را حمام می‌کرد. ناصر به نرگس در حمام کردن بچه‌ها کمک کرد. برای نرگس از گروهک‌ها و عقاید و نظراتشان گفت و ادامه داد: خواهر، هیچ وقت به تنهایی و شخصی نباید دنبال تفسیر کردن قرآن باشیم. از همین تفسیرهای شخصی بود که گروهک فرقان شکل گرفت.

درست بعد از پایان مأموریت ناصر در کردستان بود که عراق به ایران حمله کرد. ناصر قبلاً در جلسات دوره‌ای سپاه، درباره‌ی شیطنت‌های صدام شنیده بود، اما دیگر این گستاخی به نهایت رسیده و جنگ رسماً آغاز شده بود. تیپ ثارالله جلسه‌ای فوری تشکیل داد. مأموریت این تیپ، این بار، رفتن به سومار کرمانشاه بود. سومار، شهر مرزی بین ایران و عراق، واقع در قصر شیرین کرمانشاه، به سرعت مورد تهاجم و حمله‌ی بعضی‌ها قرار گرفت. فاصله‌ی سومار با شهر مندلی عراق، پانزده کیلومتر و یکی از نزدیک‌ترین مناطق ایران به بغداد بود. بنابراین یکی از اولین مناطقی که مورد حمله قرار گرفت، این شهر بود. بعد از مدتی و پس از برگزاری جلسات توجیهی درباره‌ی منطقه و عملیات نظامی، نیروهای تیپ به آنجا اعزام شدند.

۲

دو ماه از آغاز جنگ می‌گذشت. نیروهای تیپ ثارالله وارد سومار شدند. برای انجام عملیات، احتیاج به یک فرمانده بود. رأی‌گیری کردند و ناصر به دلیل محبوبیتی که داشت، به اتفاق آرا انتخاب شد. اما ناصر نپذیرفت و این مسئولیت را به علی ماهانی واگذار کرد. هسته‌ی اولیه تیپ ثارالله نه نفر بودند. همگی در قرارگاه بودند که ماهانی بچه‌ها را خواست تا درباره‌ی عملیات توضیحاتی دهد. بچه‌ها که تازه به جدی بودن عملیات پی برده بودند، گفتند: چطور با نه نفر عملیات انجام بدیم؟! آن‌جا بود که ناصر گفت: چرا نمی‌شه. دانشجوهای پیرو خط امام چطور تونستند لانه‌ی جاسوسی رو بگیرن. بچه‌ها گفتند: با کدوم مهمات؟! همین دیروز بود که به قرارگاه ارتش رفتیم و درخواست مهمات کردیم، اما به‌مون ندادن. اسماعیل‌زاده گفت: اون‌ها که تقصیری ندارن. دارن دستوره‌های بنی‌صدر رو اجرا می‌کنن. ناصر گفت: مهمات اون‌ها که مال پدرشون نیست، مال ملت. همین امشب باید پُست‌های نگهبانی اون‌ها رو زیر نظر داشته باشیم تا از فرصت استفاده کنیم و چند جعبه مهمات برداریم.

ماهانی نقشه‌ی ناصر را پسندید. همان شب نگارستانی و هاشمی تا ساعت یک نیمه شب صبر کردند و با غفلت نگهبانی ارتش، به‌صورت سینه‌خیز، یک جعبه از مهمات ارتشی‌ها را برداشتند و با خود آوردند. با داشتن مهمات، بچه‌های تیپ ثارالله، عملیات خود را در مقابل عراقی‌ها آغاز کردند. ناصر آرپی‌جی‌زن بود و با شلیک اولین گلوله عملیات آغاز شد. علی ماهانی هم از سمت راست جلو رفت و نارنجکی را به طرف عراقی‌ها پرتاب کرد. بقیه‌ی بچه‌ها هم شروع به تیراندازی و پیش‌روی به طرف عراقی‌ها کردند. عراقی‌ها علی ماهانی را هدف قرار دادند و او از ناحیه‌ی فک مجروح شد. همچنین اسماعیل‌زاده از ناحیه‌ی دست مجروح شد. ناصر با دیدن مجروح شدن ماهانی و اسماعیل‌زاده، از نگارستانی خواست که آن دو را به عقب ببرد. ناصر،

محمود اخلاقی و یوسفیان همچنان به پیش‌روی خود ادامه می‌دادند و گاهی تیراندازی می‌کردند و گاه سنگر می‌گرفتند. عراقی‌ها هم کم‌کم به عقب می‌رفتند و هم‌زمان هم به طرف آن‌ها شلیک می‌کردند. ناگهان محمود اخلاقی جلوی چشمان ناصر مورد اصابت گلوله قرار گرفت. ناصر کمی با تأخیر توانست خود را بالای سر او برساند. وقتی خود را به او رساند، دیگر دیر شده بود و محمود به آرزویش رسیده بود. ناصر و یوسفیان و بقیه‌ی بچه‌ها همچنان به تیراندازی خود ادامه دادند. عراقی‌ها کم‌کم داشتند تپه را ترک می‌کردند و به عقب می‌رفتند. ناصر و بقیه همچنان پیش‌روی می‌کردند و آن‌ها هم به عقب می‌رفتند. وقتی عقب‌نشینی عراقی‌ها کامل شد، بچه‌های تیپ ثارالله هم دست از تیراندازی کشیدند. ناگهان ناصر متوجه یوسفیان شد. او هم ترکش خورده بود و در شلوغی‌های تیراندازی دو طرف، به شهادت رسیده بود. اما ناصر متوجه او نشده بود. عملیات آزادسازی تپه‌ی مورد نظر تیپ ثارالله در سومار با موفقیت انجام شده بود. هنگام بازگشت به پشت خط، ناصر سلاح کلاشینکفی را از عراقی‌ها به غنیمت گرفته بود. ناصر از موفقیت در عملیات خوشحال بود، اما در عین حال، اندوه شدیدی را هم در دل احساس می‌کرد. ناصر قلبش سنگینی می‌کرد. آخر دوست و یار همیشگی‌اش، محمود اخلاقی، او را تنها گذاشته بود. محمود پر کشیده بود. ناصر به حال او غبطه می‌خورد و در دل هزاران بار افسوس می‌خورد که ای کاش او هم در کنار محمود به این سعادت دست یافته بود. محمود اخلاقی اولین شهید جنگ تحمیلی استان کرمان بود.

۳

از طرف سپاه پاسداران منطقه‌ی ۶، ناصر به‌عنوان مسئول انتقال شهدا و مجروحان استان کرمان انتخاب شد. بنابراین بعد از عملیات سومار، ناصر جنازه‌ی هم‌زمان و

دوستان خود، یعنی محمود اخلاقی و یوسفیان را به کرمان آورد. آن شب، مراسم شب هفتم محمود اخلاقی در منزل شهید برگزار شد. ناصر در مسیری که داشت به آنجا می‌رفت، دائم به محمود و روحیات او فکر می‌کرد. می‌خواست فکر کند و فکر کند و شاخصه‌های اخلاقی و رفتاری محمود را که او را این چنین لایق شهادت کرده بود، بیرون بکشد. ناگهان صف طولانی مردم را دید که منتظر رسیدن نفت بودند. کمی جلوتر که آمد، دو نفر را دید که بر سر نوبت دعوایشان شده بود. ناصر خیلی متأثر شد. احساس کرد که مردم چقدر اسیر روزمرگی شده‌اند و از جبهه‌های جنگ و جوان‌های نازنینی چون محمود که شجاعانه می‌خواهند دشمن غاصب را بیرون برانند، بی‌اطلاع هستند.

خانواده‌ی ناصر هم به ختم محمود آمده بودند. ناهید و نسرين هم بودند. ناگهان در میانه‌های مجلس بود که ناهید و نسرين، صدای ناصر را از بلندگو شنیدند. اول احساس کردند که اشتباه می‌کنند، اما خوب که دقت کردند، دیدند نه، خود ناصر است. ناصر برای مردم و اهالی شروع به صحبت کرد:

«بسم الله الرحمن الرحيم

الذین امنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عندالله و اولئک هم الفائزون. (توبه/۲۰) حدود سه ماه پیش با محمود حرکت کردیم به طرف کامیاران. حدود چهل نفر بودیم. در آنجا با یکی از بچه‌های ستاد عملیات صحبت کردیم. بچه‌ها خیلی آرزو داشتند به مرز بروند. مخصوصاً محمود که بیش از همه آرزو داشت. مسؤل آنجا موافقت کرد که ما را بفرستد. چهارده نفر از چهل نفر جدا شدند و رفتند به طرف سومار و از چهارده نفر، پنج‌تا از بچه‌ها خسته شدند و در کل نه نفر باقی ماندند. دو تا تپه در منطقه بود که اگر به دست سپاه می‌افتاد، مزدوران عراقی می‌بایست منطقه را ترک می‌کردند. صبح تاسوعا، ارتش حمله‌اش را شروع کرد، صبح بعد که عاشورا بود، نمی‌توانستیم کار بکنیم، زیرا عراقی‌ها با توپ و تانک‌هایشان در

پایین تپه مستقر شده بودند. صبح عاشورا بچه‌ها حرکت کردند. اتفاقاً تصمیم داشتند اگر شهید شوند، روز عاشورا حتماً روزه بگیرند. به اصطلاح خودشان روزه گرفتند، چون روز عاشورا، روزه صحیح نیست. سحری خوردند و حرکت کردند. قدم به قدم تمام سنگرها را جلو رفتند تا رسیدند به محلی که توپ و تانک‌های ارتش آن‌جا بود. هیچ کس جرأت نداشت جلو رود. بیست نفر از برادران ارتشی می‌خواستند تسلیم شوند. محمود آمد آن‌جا و گفت: امروز روزی است که ما باید خونمان را در راه اسلام بدهیم و این دو تپه را بگیریم. ما نباید زنده بمانیم. صبح که حرکت کردیم، هر کس از محمود سؤال می‌کرد کجا می‌روید، محمود در جواب می‌گفت: پیش خدا یا پیش امام حسین(ع). قبل از عملیات، محمود شروع کرد به صحبت کردن. آیه‌ای از قرآن خواند: ان ینصرکم الله فلا غالب لکم. (آل عمران/۱۶۰) اگر شما خدا را یاری کنید، هیچ کس نمی‌تواند بر شما غلبه کند. نمونه‌ی عینیش همین بود که نه نفر از تپه‌ها بالا رفتند. یکی از برادران همان دفعه اول تیر به فکش خورد و شهید شد. قرار گذاشته بودیم اگر کسی تیر خورد، هیچ کس حق ندارد پیش تیر خورده باقی بماند. باید برود تپه را بگیرد و بعد بیاید به مجروح برسد. به هر ترتیب که بود، دوتا سنگر را که گرفتیم، محمود عین شیر می‌غرید. الله اکبرهای محمود ترسی در دل دشمن انداخته بود که از ترس جانشان را گذاشتند و فرار کردند. خود محمود به تنهایی سی چهل تا از مزدوران را کشت. به هر شکل، تپه تصرف شد و محمود با یکی از برادران، محمود یوسفیان، بالای تپه سه تا تانک زدند و قبل از این جریان، ظهر عاشورا بچه‌ها زیر رگبار کلاشینکف ایستاد و نماز خواند، آن هم نماز جماعت! حالا فهمیدیم که محمود واقعاً حسین‌وار بود. ایستادند نماز جماعت خواندند و حمله را شروع کردند. نمی‌دانستند بالای تپه چند نفر است؟ یک لشکر، ده نفر... هیچی نمی‌دانستند، فقط می‌دانستند خدا در قرآن فرموده اگر یک نفر از شما مؤمن باشد، حریف صد نفر است. همه به این اصل معتقد بودند و خب الحمدلله عملی شد. مزدوران از ترس فرار کردند و اسلحه‌ها را به جا گذاشتند. بچه‌ها از فرصت استفاده کرده، خط را باز کردند.

یکی از تانک‌ها شروع کرد به طرف محمود گلوله انداختن. محمود بلند شد تا تانک را بزند که سعادت شهادت نصیبش شد. به هر حال، شهادت محمود روی بچه‌ها اثر گذاشت. یک کم روحیه‌ی آن‌ها را ضعیف کرد، ولی یادشان آمد که محمود آرزویش این بود. آدم ناراحت نمی‌شود از این که کسی به آرزویش برسد... محمود واقعاً طالب شهادت بود. در سخنرانی‌هایش بارها می‌گفت: تنها فاصله‌ی عاشق و معشوق، یعنی آدم و خدا، فقط مرگ است، هر چه زودتر این فاصله باید برداشته شود. چرا آدم هفتاد سال زندگی کند! حیف نیست آدم هفتاد سال از معشوقش دور باشد! باید هر چه زودتر به معشوق برسد. به هر حال، محمود صفات حسنه‌اش خیلی زیاد بود. نمی‌شود در یک جلسه بگوییم، اما یک سری از آن‌ها را مطرح می‌کنم. محمود کسی بود که خودسازیش را از شش سال قبل آغاز کرد؛ زمانی که آیت‌الله ربانی شیرازی جیرفت بود، پیش آقا رفت و او با سخنرانی که برای محمود کرد، امام را به او شناساند و خطمشی محمود را مشخص کرد. همه‌ی خواهران و برادران بدانند که محمود قبل از انقلاب در گروه‌های مسلحانه چقدر فعالیت کرد، اما هیچ کس خبر نداشت. مهم‌ترین چیزی که واقعاً در محمود بود، اخلاص بود. هر کاری می‌کرد، نمی‌گذاشت کسی بفهمد. راجع به اخلاص او خاطره‌ای را ذکر کنم. یک رودخانه‌ای پشت جبهه بود که رویش سیم کشیده بودند برای تمرین تکاوران نیروی زمینی. محمود روز حاضر نشد این کار را بکند. بلند می‌گفت: نمی‌توانم. ولی در شب ساعت هشت مرا صدا کرد و گفت: می‌خواهم از روی آن رد شوم، فقط برای این که اگر در رودخانه افتادم، تو بدانی. او چون قصد داشت خودش را بسازد، با نیروی ایمانش حرکت کرد و رفت به سلامتی. رفتنی که هیچ کس نمی‌توانست برود؛ با جثه‌ای ضعیف، ولی روح قوی. نماز شب محمود ترک نمی‌شد. در جبهه که بودیم، یک شب خیلی باران می‌بارید. بچه‌ها لباس خشک نداشتند. هر کس در آن موقعیت فقط به فکر این است که لباس گرم بپوشد، ولی محمود در آن موقعیت اول نماز شبش را خواند. انسان نمی‌تواند راجع به محمود صحبت کند... پشت جبهه آبی بود که خیلی

سرد بود. در اولین فرصتی که محمود به دست می‌آورد، آبی می‌آورد، آن را گرم می‌کرد و برای بچه‌ها، چایی دم می‌کرد، اما خودش نمی‌خورد. چایی به برادران ارتشی می‌داد تا روحیه‌ی آن‌ها را قوی‌تر کند. نهار و شام آن‌جا خیلی ارزش داشت. محمود خودش دوتا پرس غذا در دست داشت، ولی نمی‌خورد. فاجعه است! این‌جا مردم می‌آیند در صف نفت و... می‌ایستند، سر غذا، آب، گاز با هم دعوا داریم. محمود از همه‌ی این‌ها رنج می‌برد. همین الان در قبر نیز رنج می‌برد... اگر دو روز نان به ما نرسد، شروع می‌کنیم به هزار داد و بیداد کردن، ولی محمود گرسنگی را تحمل می‌کرد. او اغلب روزه بود... یک روز در کامیاران بچه‌ها صحبت می‌کردند که اگر اسیر شدند، حق دارند که به خود تیر خلاص بزنند و خود را بکشند. محمود از جا بلند شد و گفت: برادران، شهید شدن با یک گلوله برای مسلمان ننگ است. باید انسان را بگیرند، زجر دهند، تکه‌تکه کنند، آن موقع ثواب دارد و انسان اجر می‌برد. اللهم ارزقنا قتلاً فی سبیلک تحت رایت نبیک مع اولیائک. خدایا کشته شدن در راه خودت را در زیر پرچم پیامبرت با اولیایت روزی ما بفرما...»

۴

خانواده‌ی فولادی از ختم که به خانه آمدند، قصاب محله‌شان را با گوسفندی که به همراه داشت، جلوی درب منزلشان دیدند. فاطمه، مادر ناصر، دوباره گوسفندی را برای سلامتی و طول عمر ناصر نذر کرده بود و حالا که ناصر سالم از سومار برگشته بود، می‌خواست نذر خود را ادا کند. قبل از آن که ناصر وارد خانه شود، مادرش دو سه بار دور او چرخید و از سر مهر و محبت به او نگاه کرد. ناصر که گوسفند را دید، رو کرد به فاطمه و با کمی دلخوری گفت: مادر، من فهمیدم که چرا شهید نمی‌شم. شما این کارها رو می‌کنین، گوسفند نذر می‌کنین. بعد به اتاق رفت و کتابی را برداشت و به مادرش

گفت که می‌رود تا به ماهانی و سخی که اولی در عملیات سومار مجروح شده بود و دومی در مهاباد، سر بزنند.

ناصر اول پیش ماهانی رفت. در آن جا صحبت از محمود شد. ناصر با تأثر زیادی به علی گفت: ای کاش من هم شهید شده بودم. علی گفت: آگه کسی واقعاً آرزوی شهادت رو داشته باشه، فقط باید به خدا توکل کنه، حتی لازم نیست توی عملیاتی شرکت کنه. اگر شهادت روزی آدم باشه، بالاخره اتفاق می‌افته. ناصر بعد به منزل سخی رفت. ناصر کتابی درباره‌ی امام موسی کاظم(ع) را برای او آورده بود تا بخواند. سخی پایش را گچ گرفته بود. ناصر مرتب به او سر می‌زد و گاهی پای او را می‌بست و او را ترک موتورش سوار می‌کرد و برای هواخوری او را بیرون می‌برد. ناصر سر صحبت با سخی را باز کرد و گفت: محمود خیلی اخلاص داشت؛ کاش مثل او باشم. توی سومار سهمیه‌ی آب هر نفر، هر ۲۴ ساعت، یک لیتر بود. اما محمود با همون سهمیه‌ی خودش، چای درست می‌کرد و به بچه‌های ارتش می‌داد... اصلاً تو قید غذا و جای خواب نبود. رو زمین سخت می‌خوابید و خیلی کم غذا می‌خورد. اون قدر ایمانش قوی بود که اون روح قوی، جسمش رو هم قوی کرده بود. سخی گفت: خودت رو ناراحت نکن... شهادت آرزوی محمود بود. ما باید خوشحال باشیم که به آرزوش رسید. ناصر گفت: آره، من براش خیلی خوشحالم، اما از این ناراحتم که چرا رفیق نیمه‌راه بود و من رو نبرد.

نیمه‌های شب بود که ماشاءالله، پدر ناصر، از صدای گریه و ناله‌های ناصر در وقت نماز شب بیدار شد. پدر در اتاق ناصر را باز و چراغ را روشن کرد. ماشاءالله گفت: ناصر برای چی این قدر گریه می‌کنی؟ برای چی این قدر به درگاه خدا استغاثه می‌کنی؟ مگه تو چی کار کردی؟ ناصر گفت: من گناه کارم آقاچون. ماشاءالله گفت: مگه تو چند سالته؟ مگه چند سال از خدا عمر گرفتی که گناه سنگین و زیادی داشته باشی؟ ها! ناصر به احترام پدرش سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت، اما در دل گفت: شاید گناهایی داشته باشم که از شون بی‌خبر باشم.



سپاه نشست اضطراری تشکیل داده بود. به ناصر و بقیه‌ی دوستانش خبر داده بودند که وضعیت جنوب کشور به‌هم‌ریخته است. بستان و سوسنگرد و خرمشهر به‌طور کامل به اشغال دشمن درآمده بود. به‌خاطر اوضاع وخیم جبهه‌ی جنوب، تیپ ثارالله مأمور رفتن به سوسنگرد شد تا اولین عملیات منظم سپاه را انجام دهد. ناصر در همان جلسه بود که برای تذکر و تنبه دادن به خود و دوستانش، شروع به صحبت کرد:

«بسم الله الرحمن الرحيم»

لازم می‌دانم قبل از صحبت، اشاره‌ای به شناخت نفس انسان کنم که موضوع بسیار مهمی است؛ ما بشناسیم در نفسمان چیست؟ در همین رابطه یکی از برادران صحبت می‌کرد، می‌گفت: اگر بتوانیم تعریف جامعی از خودمان داشته باشیم، یعنی بتوانیم بگوییم چه خصوصیات مثبتی دارم و چه خصلت‌های منفی، این آغاز است در تکامل انسان. لذا من پیشنهاد می‌کنم کمی به نفس خودمان مراجعه کنیم. چقدر توانستیم جهاد اکبری را که پیامبر اکرم (ص) فرموده‌اند، انجام دهیم. پیامبر حدیثی دارند که می‌فرمایند: من عرف نفسه فقد عرف ربه. دقیقاً اشاره می‌کند به این که تا نفس را نشناختیم، خدای خودمان را نمی‌توانیم بشناسیم. یکی از اصول اولیه‌ی شناخت خدا که هدف خلقت است، شناخت نفس است. باز مولانا شعری دارد که: تو که در علم خود زبون باشی / عارض کردگار چون باشی. تا که خود را نشناسیم، دنیای خودمان را نشناسیم، چطور می‌توانیم خدای خود را بشناسیم. آیه‌ای داریم: و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلاً. (بنی اسرائیل / ۷۰). ما انسان را آفریدیم و او را برتری دادیم بر تمامی چیزهایی که آفریدیم. باید علتش مشخص شود که چرا ما بر تمام موجودات برتری داریم؟ زیرا با خیلی از صفات حیوانات مشترکیم؛ هم می‌خوریم، هم می‌آشامیم و... در اولین حرکت

باید توجه کنیم به این مطلب که در قیامت؛ واذا الصحف نشرت (تکویر/۱۰)، چیزی که قابل ذکر است و بر همه مشخص می‌شود و کاملاً اشاره دارد به نفسی که در وجود ماست؛ چیزی که می‌دانیم و هر روز انجام می‌دهیم، ولی هیچ موقع روی آن فکر نمی‌کنیم، در هیچ کدام یا حداقل در خود من این‌طور نیست. همه‌ی ما عمل زده شده‌ایم. به اصطلاح برای خدا کار می‌شود، ولی خدای ناکرده به خاطر یک سری چیزهایی دیگر عمل می‌شود. لذا پیشنهاد می‌کنم جداً به خودمان برسیم. واقعاً به شامی که امشب به خوردمان دادند، اعتراض می‌کنیم. یک سری آیات قرآنی می‌خوانیم، یک سری شعارها می‌دهیم، شکم‌هایمان را پر می‌کنیم و می‌رویم. برای ما فقط مسئله شعار دادن شده است؛ زمانی که مطرح می‌شود، وفای به عهد یکی از صفات نمونه است. دوازده نفر قول می‌دهند صبح به کوه بیایند، فردا می‌بینیم شش نفر می‌آیند. یعنی شش نفر دیگر بزرگ‌ترین لطمه را به دیگران وارد می‌کنند. چرا باید این‌طوری باشد؟ این فقط شعار دادن است. واقعیت این است که ما به نفس خود مراجعه نمی‌کنیم. خداوند در یکی از سوره‌هایش اشاره می‌کند: والعادیات ضبحاً، فالموریات قدحاً، فالمغیرات صبحاً، فائرن به نفعاً، فوسطن به جمعاً ان الانسان لربه لکنود. یک چیزهای کلی مطرح می‌شود، به مسائل عظیمی خداوند قسم می‌خورد، به جهادهایی که حضرت علی(ع) انجام دادند و یک سری چیزهای دیگر، بعد می‌گوید انسان به پروردگارش سرکشی می‌کند و در آیه بعد اشاره می‌کند: و انه علی ذلک لشهید. انسان خود دقیقاً می‌داند و می‌بیند که به پروردگارش سرکشی می‌کند. ولی ما روی آن حساب نمی‌کنیم، همه ما می‌دانیم در نفسمان خیلی ضعف داریم. شاید یکی از بزرگ‌ترین ثمراتی که جنگ داشت، همین بود که ما ضعفمان را شناختیم. همه‌ی بچه‌ها، مخصوصاً آن‌ها که جبهه رفته‌اند، می‌دانیم چقدر ضعف در وجودمان داریم، ولی هیچ موقع بر طرفشان نمی‌کنیم. امیدوارم محور این جامعه تزکیه و رسیدن به خدا باشد. والسلام»

۶

اسفند ۵۹ بود که نیروهای تیپ ثارالله وارد جبهه‌ی جنوب شدند. تا پیش از این، عملیات‌هایی که سپاه انجام می‌داد - از جمله عملیاتی که تیپ ثارالله در سومار انجام داده بود - جزو جنگ‌های نامنظم دسته‌بندی می‌شد. اما این بار با برنامه و نقشه‌ی از پیش تعیین‌شده، قرار به انجام عملیاتی در منطقه‌ای از سوسنگرد شد به نام عملیات یا مهدی(عج). ناصر با یک دسته از نیروها، ایرانمنش با رزم‌حسینی، فتحعلی‌شاهی و ارجمندی هم با دسته‌ی دیگر برای عملیات آماده و راهی منطقه شدند. هر یک از دسته‌ها در موقعیت‌های از پیش تعیین‌شده‌ی خود جای گرفتند و با غافل‌گیری که برای دشمن انجام دادند، توانستند به آن‌ها هجوم ببرند و تا حدود زیادی آن‌ها را به عقب برانند. عملیات با موفقیت چشم‌گیری انجام شد و دسته‌ها با حداقل تلفات به مقر خود بازگشتند. وقتی بچه‌های تیپ، چند نفر چند نفر به سنگرهایشان بازگشتند، سراغ یکدیگر را از هم می‌گرفتند. بچه‌ها از انجام درست و موفق عملیات خوشحال و راضی بودند. ایرانمنش قبل از همه سراغ ناصر را گرفت، چراکه بیشتر از همه انتظار شهادت ناصر را داشت؛ به‌خاطر پاکی و خلوصی که ناصر داشت. بعد از شهادت محمود اخلاقی این خلوص و پاکی درونی در او بیشتر شده بود و بیشتر از همه حال و هوای معنوی و روحانی پیدا کرده بود و انگار که هر لحظه بیش از پیش برای شهادت آماده می‌شد. علی‌ماهانی گفت: تقریباً تا آخرین لحظات ناصر را زنده دیدم. توی عملیات، ناصر با لباس سپاه، ابهت خاصی پیدا کرده بود. طوری به طرف عراقی‌ها حمله‌ور شد که خود من هم یک لحظه از ش ترسیدم. اول عراقی‌ها یه گلوله توپ به طرف ما شلیک کردند و ما کمی عقب کشیدیم، اما ناصر دستش رو کشید به صورت یکی از بچه‌های شهید تیپ حضرت رسول(ص)، بعد کشید به صورتش. انگار که قوت دوباره‌ای گرفته باشه. به طرف عراقی‌ها حمله‌ور شد و ما هم پشت سرش راه افتادیم.

چیزی نگذشت که که ناصر وارد سنگر شد. همه با دیدن او خوشحال شدند و به‌شوخی برایش شعار دادند: دانشجوی خط امام، بر تو درود، بر تو سلام. ناصر نشست و بعد از کمی سکوت، گفت: فتحعلیشاهی هم رفت پیش محمود. بچه‌ها خشکشان زد. بچه‌های تیپ فکر می‌کردند که هیچ یک از افراد تیپ آن‌ها به شهادت نرسیده و همگی سالم‌اند. بچه‌های تیپ ثارالله کرمان که تازه سه روز بود از کرمان به سوسنگرد آمده بودند، صدایشان را آزاد و شروع به گریه کردند. ناصر با دیدن گریه‌ی بچه‌ها از جایش بلند شد و گفت: چه خبرتونه! فتحعلیشاهی عاشق شهادت بود و حالا تکلیف ما که به این سعادت نرسیدیم، اینه که یه مراسمی در خور شأن این عزیز برگزار کنیم. ناصر سرش را پایین انداخت و بعد از کمی مکث، ادامه داد: ما برای چی باید ناراحت باشیم. این راهیه که ما و دوستان شهیدمون، با اختیار و اراده‌ی خودمون انتخاب کردیم... واقعاً خوشا به حالش! امیدوارم دست من رو هم بگیره. دعای روز و شب من اینه که اللهم ارزقنا قتلاً فی سبیلک تحت رایت نبیک مع اولیائک. با این حرف ناصر، بچه‌ها آرام گرفتند. تصمیم بر آن شد که بچه‌های تیپ، جنازه‌ی فتحعلیشاهی را بردارند و فردا راهی کرمان شوند.

۷

بعد از تشییع جنازه‌ی فتحعلیشاهی و برگزاری مراسم ختم، ناصر خطاب به دوستانش گفته بود: چرا اصلاً به کرمان آمدیم؛ این جا کاری نداشتیم؛ در راه خدا یک شهید داده‌ایم، فقط همین. ناصر هنوز نیامده و خستگی درنکرده، از بچه‌های تیپ خواست که جلسه‌ای در سپاه تشکیل دهند تا برای بازگشت دوباره به جبهه‌ی جنوب برنامه‌ریزی کنند. قبل از رفتن ناصر به جلسه‌ی دوره‌ای سپاه، زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی ناصر در را باز کرد، آقای ساوه، مدیر مدرسه‌ی علوی و معلم انقلابی‌اش را دید. آقای ساوه با تعارف ناصر

وارد خانه شد. آقای ساوه از ناصر درباره‌ی محمود پرسید. ناصر گفت: فقط می‌تونم بگم که یه فرشته بود؛ همین. نماز شبش ترک نمی‌شد. زیارت عاشوراش ترک نمی‌شد. کسی جرأت نداشت در حضورش کوچک‌ترین غیبتی بکنه. آقای ساوه گفت: خدا رحمتش کنه! البته رحمت شده که هستند. خدا مراتبش رو بالاتر بیره. بعد، از ناصر خواست که از خودش بگوید و این که چه برنامه‌ای دارد. ناصر گفت: ایشالا دوباره می‌خوام برم جبهه. آقای ساوه گفت: به من مسئولیت استانداری کرمان داده شده. ناصر گفت: خب مبارکه! ساوه گفت: البته هنوز مطمئن نیستم که بپذیرم یا نه. این اطمینان نداشتن هم به‌خاطر اینه که توی این کار احتیاج به کمک دارم... تو می‌تونی کمک کنی ناصر؟ ناصر گفت: مثلاً چه کمکی؟ ساوه گفت: تو بخشداری یه سری از مناطق، احتیاج به یه سری نیروهای مخلص و با صبر و حوصله دارم... تو می‌تونی قبول کنی؟ ناصر گفت: اما الان که جنگه و من احساس می‌کنم که رفتن به جبهه، واجب‌تره. ساوه گفت: مبارزه با جهل و سر و سامون دادن به یه سری آدم محروم هم خودش جهاده ناصر، نیست؟ ناصر گفت: ولی به نظرم وظیفه‌ی جبهه رفتن مهم‌تره. ساوه گفت: اینم وظیفه‌ست. مگه امام نفرموده که انقلاب، انقلاب مستضعفینه، اما هنوز هم که هنوزه، تو بعضی جاهای این کشور، داره به محرومین ظلم می‌شه و بعضی‌ها خان‌بازیشون رو فراموش نکرده‌ند. ناصر گفت: کدوم منطقه؟ ساوه گفت: جبال‌بارز جیرفت. ناصر گفت: به یه شرط. ساوه گفت: هر چی باشه، چشم‌پسته قبوله. ناصر گفت: هر وقت توی منطقه، عملیاتی خواست انجام بشه، اجازه بدین که برم. ساوه گفت: باشه، حتماً. ناصر گفت: چون عضو سپاهم، باید توی جلسات دوره‌ایش هم شرکت کنم. ساوه گفت: اون هم به چشم.



ناصر وارد ساختمان بخشداری جبال بارز شد. جبال بارز در ۴۶ کیلومتری شمال شهر جیرفت و در جاده‌ی اصلی جیرفت - کرمان است. ناصر وارد بخشداری که شد، چند ارباب رجوع جلوی میز کارمندان بخشداری بودند. ناصر صندلی پیدا کرد و یک گوشه منتظر نشست تا کار کارمندان بخشداری تمام شود. اسحاقی که زودتر از همه سرش خلوت شد، ناصر را دید که گوشه‌ای نشسته است. به خیال این که او هم ارباب رجوع است، به او گفت: بفرمایید! کارتون چیه؟ ناصر گفت: برادر کوچک شما، فولادی هستم، از طرف استانداری معرفی شده‌ام. با شنیدن این حرف، کمالی و حسین زاده سرشان را بالا گرفتند و به ناصر نگاه کردند. کمالی گفت: برای چه کاری؟ ناصر گفت: برای همکاری با شما. حسین زاده گفت: می‌شه برگه‌ی معرفی تون رو از بخشداری ببینم؟ ناصر بلند شد و حکم بخشدار بودنش را از جیبش درآورد و به حسین زاده نشان داد. حسین زاده برگه را گرفت و شروع به خواندن کرد؛ عنوان حکمی که جلوی اسم ناصر زده شده بود، این بود: بخشدار جبال بارز. حسین زاده چشمانش گرد شد و از جایش بلند شد. کمالی و اسحاقی هم با دیدن چهره‌ی متعجب حسین زاده، ناخودآگاه از جایشان بلند شدند. حسین زاده گفت: آقای بخشدار! پس چرا از اول خودتون رو درست معرفی نکردید؟ کمالی و اسحاقی دستپاچه و شتاب زده گفتند: خیلی خوش اومدین. کمالی از پشت میزش بیرون آمد و به ناصر تعارف کرد تا در جای او بنشیند. اسحاقی، مالک سعیدی، خدمت‌گذار بخشداری را صدا زد و گفت که برای آقای بخشدار، چای و کلید اتاقش را بیاورد. ناصر که دستپاچی کارمندان بخشداری را دید، گفت: احتیاجی به این کار نیست. لازم نیست به من آقای بخشدار بگید. گفتم که برادر کوچیک شما هستم. من رو به اسم صدا بزنین؛ برادر فولادی یا ناصر. خلاصه که با من راحت باشین.

۹

ناصر درباره‌ی منطقه‌ی جبال بارز از شیرازی، مسئول جهاد سازندگی منطقه، سؤالاتی پرسیده بود، اما پرس و جو از خود اهالی را کارسازتر می‌دانست. مالک سعیدی، خدمت‌گذار بخشداری، هرازگاهی اطلاعاتی درباره‌ی منطقه به ناصر می‌داد و به سؤالات او نیز جواب می‌داد. سعیدی از محرومیت منطقه، به‌خصوص منطقه‌ی جنوب جبال بارز، برای ناصر گفته بود. این در حالی بود که ساختمان بخشداری در شمال این منطقه واقع شده بود. سعیدی از کم‌لطفی بخشدارهای قبلی به جنوب این منطقه گلایه کرده بود. از کمبود جاده و راه گفته بود و این که برای دسترسی به مناطق مختلف جبال بارز باید بیشتر از قاطر و اسب استفاده یا حتی پای پیاده طی مسیر کرد. سعیدی از برخی خوانین و سرمایه‌داران هم پیش ناصر گله کرده بود که حق دهقانان و کارگرانی را که سال‌هاست روی زمین آن‌ها کار کرده‌اند، نمی‌دهند و طبق دستورالعمل استانداری‌ها مبنی بر تقسیم اراضی بین مالک و دهقان، عمل نمی‌کنند. سعیدی از بدی اوضاع، از وقتی جنگ شروع شده بود، گفته بود؛ از کمبود مواد غذایی و کوپنی بودن آن و همچنین از کمبود سوخت. ناصر از او قول گرفت که به او در سر و سامان دادن به منطقه کمک کند و برای خدمت به مردم همراه او باشد.

۱۰

هوا بسیار سرد بود و تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. منطقه‌ی جنوب جبال بارز بیشتر از هر جای دیگری در برف و یخبندان فرو رفته بود. ناصر و همکارانش از طرف استانداری مأموریت داشتند که برای گزارش از منطقه و میزان احتیاج مردم به مواد غذایی و وسایل گرمایشی، به آن جا بروند. آن‌ها با چهار اکیپ به راه افتادند. در مسیر رفت، هنگام شب،

به‌خاطر کولاک و سرمای شدید مجبور به توقف شدند. یکی از اهالی منطقه، ناصر و همکارانش را به منزلش دعوت کرد. پیرمرد روستایی که در اثر کمی بهداشت و سرمای هوا، تمام صد و اندی رأس گوسفند خود را از دست داده بود و فقط یک گوسفند برایش باقی مانده بود، آن گوسفند را به احترام بخشدار منطقه، به زمین زد و برای ناصر و همکارانش شام تهیه کرد. ناصر که متوجه این موضوع شد، رنگ از صورتش پرید و بسیار ناراحت شد. بغضی گلوی ناصر را گرفته بود و دست به غذا نمی‌برد. حسین‌زاده که در کنار ناصر نشسته بود، گفت: آقا اگه از این غذا نخورین، برداشت دیگه‌ای می‌کنن. ناصر گفت: آخه این آقا با این اوضاع مالی، چرا باید تنها دارا ایش رو برای ما به زمین بزنه. حسین‌زاده گفت: آقا از روی محبت این کار رو کرده. ناصر گفت: می‌دونم حسین‌زاده، می‌دونم... چطور دلم می‌آد که... ناصر دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد. بقیه‌ی کلامش را قورت داد تا از سرازیر شدن اشک‌هایش جلوی مرد روستایی جلوگیری کند. ناصر و همراهان به‌ناچار از آن غذا خوردند و شب را در همان جا ماندند. نیمه‌شب بود که پسر صاحبخانه که سرباز بود، برای مرخصی، به خانه آمد. او به‌خاطر سرما و کولاک در برف مانده و دیر به منزل رسیده بود. ناصر با اختیاراتی که داشت، برگه‌ی مرخصی او را تمدید و دوازده روز به آن اضافه کرد تا بیشتر در کنار خانواده‌اش باشد و در آن اوضاع، کمک حال پدرش باشد. صبح زود، گروه به طرف جنوب حرکت کرد و با گزارش‌های به‌موقع کمک‌ها و مساعدت‌های لازم را برای مردم گرفتند.

در همان منطقه به ناصر و سایرین خبر رسید که پیرمردی از اهالی منطقه بسیار مریض است. حسین‌زاده به ناصر پیشنهاد کرد که به عیادت پیرمرد بروند. وقتی به منزل پیرمرد رسیدند، پیرمرد بسیار خوشحال شد و گفت: خدایا بزرگیت رو شکر که نمردم و یکی از مسئولان جمهوری اسلامی رو دیدم.

۱۱

به‌خاطر سرما و برودت شدید هوا، نیاز اهالی منطقه به سوخت بیشتر شده بود. کردستانی، معاون بخشداری، برای ناصر گزارش آورد که سوخت اهالی در حال تمام شدن است و به‌خاطر سرما و صعب‌العبور بودن منطقه، خود اهالی نمی‌توانند به بخشداری بیایند تا برای نیازشان نفت با خود ببرند. ناصر به مرکز بخش رفت و سیصد گالن بیست لیتری تهیه کرد. ناصر وقتی به بخشداری رسید، ساعت ۷ شب بود. بعد خودش یک‌تنه شروع کرد با پمپ دستی به پر کردن گالن‌ها. تا نزدیکی‌های صبح کار ناصر طول کشید. حاضر هم نشده بود که برای کمک گرفتن از کادر بخشداری، آن‌ها را از خواب بیدار کند. نزدیک صبح که کارش تمام شد، خودش یک‌تنه سیصد گالن نفت را در داخل کامیون قرار داد. وقتی کردستانی از راه رسید، دیگر کار ناصر تمام شده بود. هر چه کردستانی گفت که دیشب که نخوابیدی، اول استراحت کن و بعد حرکت کن، ناصر قبول نکرد و گفت: مردم واجب‌ترند.

۱۲

ناصر بعضی از پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها به کرمان می‌رفت و ضمن سر زدن به خانواده، تشکیل جلسات تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه را هم از سر گرفته بود. این بار جلسات در منزل خانواده‌ی فولادی برگزار می‌شد. گردانندگان جلسات هم مؤذن‌زاده و ناصر بودند. خود ناصر سخنرانی می‌کرد و تفسیر قرآن درس می‌داد. در جلسات، هم آقایان و هم خانم‌ها شرکت می‌کردند. در برخی از این جلسات، مسائل سیاسی هم مطرح می‌شد. آن روزها شایعات و تهمت‌های زیادی متوجه آیت‌الله بهشتی بود، اما ناصر وقتی این

صحبت‌ها می‌شد، با احترام می‌گفت: اولاً غیبت نکنید، ثانیاً ایشان از ابرارند. فاطمه از این که ناصر در کرمان و بغل گوشش بود، خیلی خوشحال بود. از این که از کردستان و سومار و سوسنگرد دست کشیده بود و بخشدار شدن جبال‌بارز را پذیرفته بود، در دل خدا را شکر می‌کرد. آخر ناصر برای او چیز دیگری بود. ناصر از این خوشحالی پنهانی مادرش غافل نبود و برای این که او برای همیشه امیدوار به ماندنش در کرمان نباشد، گاهی صحبت از جبهه و شهادت می‌کرد. یک روز به مادرش گفت: مادر! می‌دونی من دوست دارم چطور می‌شهید بشم؟ فاطمه گفت: من چه می‌دونم چطور دوست داری. ناصر گفت: دوست ندارم آنی شهید بشم. می‌خوام چند ساعت توی خون خودم دست و پا بزنم، بعد شهید بشم. ناصر این حرف‌ها را پیش می‌کشید تا به مادرش و بقیه بفهماند که دیر یا زود، قصد رفتن به جبهه را دارد.

۱۳

مالک سعیدی، خدمت‌گذار بخشداری، مشغول کشاورزی روی زمینش بود. کمرش را که صاف کرد تا خستگی در کند، ناصر را دید که دارد به طرف او می‌آید. سعیدی به خیال این که آقای بخشدار کار مهمی با او دارد، داسش را از دستش انداخت و به طرف ناصر حرکت کرد. ناصر به سعیدی رسید و سلام کرد و دست او را گرفت، سرش را خم کرد و دست سعیدی را بوسید. سعیدی که از این حرکت ناصر جا خورده بود، شرمنده و دستپاچه گفت: آقا، بوسیدن دست من حرامه. ناصر گفت: دست زحمتکش به فرمایش پیامبر(ص) نمی‌سوزه. دست شما رو باید روی چشم‌هام بذارم. سعیدی با شرمندگی بسیار از ناصر خواست که صبر کند و یک لیوان چای با او بخورد، اما ناصر تشکر کرد و گفت: آقای سعیدی! شما می‌دونین چطور می‌باید به سریتن رفت؟ سعیدی

گفت: بله آقا، ولی تا اون جا راه خیلی زیاده. راهش هم صعب العبوره. فکر کنم حدود ده کیلومتری باید پیاده روی کرد. ناصر گفت: مهم نیست. من باید چای و قند به مردم اون منطقه برسونم. سعیدی گفت: چشم آقا، پس من هم همراه شما می‌آم. با مشقت زیاد به آن منطقه رسیدند و چای و قند دولتی را بین مردم توزیع کردند. مردم منطقه از کمبود آب شکایت کردند و این که اهالی حق آب یکدیگر را برای کشاورزی رعایت نمی‌کنند. در همان جا ناصر با مردم منطقه جلسه‌ای ترتیب داد تا یک نفر را به عنوان مسئول تقسیم آب انتخاب کنند و همگی از این پس، از او حرف شنوی داشته باشند. ناصر در بین اهالی چشم چرخاند. قبلاً هم آن مرد را در بخشداری دیده بود و از اوضاع بد زندگی‌اش از کارمندان بخشداری شنیده بود. سر و وضع مرد هم گویای همین بود که اوضاع مادی‌اش از همه بدتر و وخیم‌تر است. ناصر انگشت اشاره‌اش را به طرف او گرفت و گفت: ایشون رو به عنوان مسئول تقسیم آب انتخاب می‌کنم. با انتخاب مرد فقیر، همه‌ی اهالی زدند زیر خنده. ناصر صدایش را بلند کرد تا همه‌م و خنده مانع شنیدن صدایش نشود و گفت: آقایون! حکومت، حکومت مستضعفینه. برای همین بود که مردم انقلاب کردند. با شنیدن این حرف، اهالی سکوت کردند. بعد ناصر ادامه داد: از این به بعد، ایشون نماینده‌ی من در تقسیم آبه. همه باید از ایشون حرف شنوی داشته باشند و به حرف‌هاش عمل کنند.

۱۴

یکی از اهالی فقیر منطقه درخواست آرد بیشتری داشت، اما سهمیه‌ی آردی که استانداری به اهالی اختصاص داده بود، تمام شده بود. ناصر با هزینه‌ی خود از کرمان آرد خرید و همراه با مالک سعیدی، آرد را به در خانه‌ی آن شخص بردند. سعیدی به ناصر

گفت: آقا! بگم آرد از طرف شماست؟ ناصر گفت: نه اصلاً نگو. اگه بگی، اجر مون رو ضایع کردی. در خونه‌شون رو بزنی و آرد رو بذاری پشت در.

مالک سعیدی و ناصر با جیب قهوه‌ای‌رنگ بخشداری در حال برگشت به طرف بخشداری بودند که از دور، چند گوسفند را دیدند که در جاده سرگردانند و یک ماشین هم وسط جاده نگه داشته بود و دو مرد در حال جر و بحث بودند. ناصر با فاصله از آن‌ها ماشین را متوقف کرد. با سعیدی به طرف آن‌ها حرکت کردند. وقتی به آن‌ها نزدیک شدند، لاشه‌ی گوسفندی را دیدند که در وسط جاده افتاده و تلف شده است. ناصر از ماجرا سؤال کرد و معلوم شد که ماشین به گوسفند زده و حیوان مرده است. راننده‌ی ماشین و صاحب گوسفند با هم درگیر بودند. صاحب گوسفند می‌گفت که قیمت گوسفند دوهزار تومان است. راننده هم با گریه و زاری می‌گفت: به خدا قسم آقای بخشدار! من هیچی ندارم که بدم. صاحب گوسفند گفت: آقای بخشدار! من هم همه‌ی دارایی‌ام همین چندتا گوسفنده. راننده گفت: من هم یه آدم روزمزد که فقط روزی پنجاه تومن کار می‌کنم. ناصر به سعیدی اشاره کرد و آن‌ها رفتند و سوار ماشین شدند. ناصر گفت: آقای سعیدی! پانصد تومن دارین به من قرض بدین؟ سعیدی گفت: بله آقا. بعد ناصر خودش ۱۵۰۰ تومان روی ۵۰۰ تومان گذاشت و به سعیدی داد و گفت: این پول رو بده به صاحب گوسفند تا بذاره راننده بره. سعیدی گفت: بگم شما پول رو دادین؟ ناصر گفت: نه، از طرف خودت بده. اگه بگی که بی‌حسنه‌ام کردی.

وقتی به بخشداری رسیدند، چند نفر آن‌جا قیل و قال راه انداخته بودند. ناصر وقتی جویای موضوع شد، دعوا بر سر تراکتور بخشداری بود. در منطقه‌ی جبال‌بارز هیچ یک از اهالی، تراکتور نداشتند و همگی به‌نوبت از تنها تراکتور بخشداری استفاده می‌کردند. ناصر جلو رفت و گفت: طبق لیستی که نوشتیم و تو بخشداری زد، نوبت استفاده از تراکتور به همه می‌رسه، پس مشکل چیه؟ یکی از اهالی گفت: مشکل سر زیاده‌خواهی این آقا است. همان فرد زیاده‌خواه به طرف ناصر پرخاش کرد و گفت: وقتی یه بچه این‌جا

حکومت کنه، همینه دیگه. این را خطاب به ناصر گفت و راهش را کشید و رفت. ناصر هیچ نگفت. سرش را پایین انداخت و در برابر بهت اهالی که با حرف آن مرد، انتظار دعوایی بین او و ناصر را داشتند، وارد ساختمان بخشداری شد. سعیدی هم به دنبال ناصر وارد ساختمان شد و خودش را به ناصر رساند. سعیدی گفت: آقا! چرا جوابش رو ندادین؟ ناصر گفت: من اگه بخوام از این خرده گیری‌ها کنم، نه می‌تونم جوابگوی مردم باشم و نه جوابگوی خدا.

۱۵

بعد از شهادت فتحعلیشاهی، گاهی جلسات قرآن و نهج‌البلاغه را در منزل آن شهید برگزار می‌کردند. وقت نماز که می‌شد، در منزل شهید نماز جماعت برپا می‌کردند. همه به‌اتفاق برای امام جماعت شدن به ناصر اشاره می‌کردند. همه بر سر اخلاص و عدالت ناصر قسم می‌خوردند. ذکری که همیشه ناصر در سجده‌ی آخر نماز می‌گفت، این بود «بسم ربّ الشهداء و الصدیقین، بسم ربّ العالمین».

ناصر، شب که به منزل پدری آمد با مادر و خواهرانش، نسربین و نرگس صحبت از ازدواج ناصر شد. قبلاً که در جمع خواهران صحبت از ازدواج ناصر شده بود، ناصر تلویحی به آن‌ها سپرده بود که مورد مناسبی را برای او پیدا کنند. از نظر ناصر ازدواج سنت پیامبر(ص) بود و نیمی از جهاد در راه خدا. ناهید مورد مناسبی را از میان دوستانش برای ناصر کاندیدا کرده بود: رؤیا دیوان‌بیگی. رؤیا هم‌مدرسه‌ای ناهید بود و یک سالی از او کوچک‌تر. ناهید دوست خوب کم نداشت اما حجب و ملاحظت رؤیا چیز دیگری بود. رؤیا در جلسات تفسیر قرآن منزل خانواده‌ی فولادی شرکت می‌کرد و فعال در انجمن اسلامی مدرسه بود. نسربین به دلیل هم‌مدرسه‌ای بودن او را می‌شناخت و ناهید در

جلسات قرآن او را به نرگس هم نشان داده و باقی ماجرا را به او سپرده بود. آخر ناهید بعد از گرفتن دیپلم، از طرف بسیج، به همراه تنی چند از دوستانش، راهی اشنویه‌ی کردستان شده بود. مأموریت ناهید و دوستانش برگزاری جلسات قرآن و احکام و ترویج فرهنگ اسلام و انقلاب بود. آن شب قرار بر آن شد که ابتدا ناصر، رؤیا را ببیند و بعد موضوع را با او و خانواده‌اش مطرح کنند.

۱۶

ناصر برای ساخت حمام و توسعه‌ی جاده و راه‌های روستایی، از استانداری مصالح ساختمانی خواسته بود. آن روز دو کامیون سیمان از کرمان رسیده بود. در بخشداری فقط ناصر و کردستانی بودند. در آن موقع از سال هم کارگری در دسترس نبود و کارگران سر زمین‌های کشاورزی به کار گرفته شده بودند. خود ناصر آستین‌هایش را بالا زد و شروع کرد به خالی کردن سیمان‌ها. ناصر به دلیل قدرت بدنی‌اش گاهی دو کیسه را با هم روی دوشش می‌گذاشت. راننده که از فرزی ناصر در کار و قدرت و توانایی او تعجب کرده بود، رو کرد به کردستانی و گفت: این آقا کیه؟ کردستانی گفت: بخشدار منطقه. راننده که چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود، گفت: بخشداره، اون وقت داره سیمان خالی می‌کنه! رو کرد به ناصر و گفت: شما بفرمایید، من خودم خالی می‌کنم. اما ناصر نپذیرفت. به کمک کردستانی و راننده، دو کامیون سیمان را تخلیه کردند. کارشان که تمام شد، عرق از سر و روی ناصر می‌ریخت. پشت پیراهنش در اثر حمل کیسه‌ها و سنگینی آن‌ها پاره شده بود. پوست کمرش در اثر گرمای هوا و سنگینی کیسه‌ها قرمز شده و تاول زده بود. راننده و کردستانی هم خسته شده بودند، اما نه به اندازه‌ی ناصر؛ ناصر خیلی تندتر و فرزتر از آن‌ها کار می‌کرد.

۱۷

از طرف بسیج کرمان، چند خانم برای تشکیل کلاس‌های قرآن و احکام به جبال‌بارز فرستاده شده بودند. ناصر وقتی متوجه شد که آن‌ها برای اقامت و ماندن در جبال‌بارز جایی ندارند، اتاقش را در بخش‌داری به آن‌ها داد. سعیدی گفت: آقا! پس خودتون برای کارها و استراحت چی کار می‌کنید؟ ناصر گفت: ایستاده هم می‌شه کار ارباب‌رجوع رو انجام داد. نیاز به میز و صندلی نداره... برای استراحت هم می‌تونم توی ماشین بخوابم، توی ساختمان جهاد هم می‌شه. اسحاقی، از کارمندان بخش‌داری، گفت: آقا! منزل ما هم بزرگه، می‌تونین اون‌جا هم تشریف بیارین. ناصر به اصرار اسحاقی، آن شب را به منزل او رفت. فردا صبح، ناصر خیلی زود بیدار شد. اسحاقی برایش صبحانه‌ی مفصلی آورد، اما ناصر فقط یک لیوان شیر خورد. اسحاقی گفت: آقا! چرا تخم مرغ نمی‌خورد؟ ناصر گفت: شما چندتا بچه دارین؛ این تخم مرغ‌ها سهم بچه‌هاست. آقای اسحاقی! می‌تونین یه کاری برام انجام بدین؟ اسحاقی گفت: بفرمایین! ناصر گفت: اون آقای که سر شیربها با دامادش اختلاف داشت، منزلش رو بلدید؟ اسحاقی گفت: بله آقا. ناصر گفت: این پول رو به‌ش بدید تا اجازه بده دامادش نامزدش رو به خودش بیره. اسحاقی گفت: دست شما درد نکنه، بگم شما دادین؟ ناصر گفت: نه، اسمی از من نیار.

در یکی از جلسات قرآن، با هماهنگی نرگس و نسرين، ناصر از دور، رؤيا راديد. وقتي خواهرانش نظرش را پرسيدند، گفت: همين خانم خوبه. نسرين با خنده گفت: شما يك بار و يه نظر كه بيشتري نديدي، چطوري فهميدي خوبه؟ ناصر فقط خنديد و گفت: هموني كه من مي‌خوام.

يك روز نرگس و نسرين به منزل رؤيا ديوان‌بيگي رفتند و موضوع را با مادر رؤيا در ميان گذاشتند. قرار بر آن شد كه مادر رؤيا با پدرش صحبت كند. رؤيا فرزند اول خانواده بود و چند برادر و خواهر كوچك‌تر از خود داشت. نرگس و نسرين قبل از اين كه به منزل خانواده‌ي ديوان‌بيگي بروند، تلويحي نظر رؤيا را جويبا شده بودند و رؤيا موافقت ضمنى خود را اعلام كرده بود. پدر رؤيا كه موضوع را فهميد، به شدت مخالفت كرد. پدر رؤيا دائم مي‌گفت كه او چطور مي‌خواهد رؤيا را اداره كند؟ چطور مي‌خواهد با حقوق ناچيز سپاه، زندگي تشكيل دهد؟ رؤيا در ناز و نعمت بزرگ شده بود. وضع مالي پدرش خيلي خوب بود. پدر رؤيا نمايشگاه بزرگ ماشين داشت و نگذاشته بود كه آب در دل رؤيا تكان بخورد. بنا بر اين دادن رؤيا به جواني كه هيچ نداشته و حقوق اندكي داشت، برايش دشوار بود. در همين حين، يك شب رؤيا خوابي ديده كه باعث اصرارش بر اين ازدواج شد. رؤيا در خواب ديده كه در مدرسه است و مراسم صبحگاه. همه‌ي دانش‌آموزان مثل هميشه در صف‌هاي خود جاي گرفته‌اند. مقابل بچه‌ها و جلوي صف‌ها، خانم خزعلي، مدير مدرسه، به همراه آيت‌الله خامنه‌اي (رئيس جمهور وقت) ايستاده‌اند. در همين هنگام،

خانم خزعلی رؤیا را صدا می‌زند و رؤیا پیش می‌رود و از دست رئیس‌جمهور یک گردن‌بند از پوک‌های جنگی هدیه می‌گیرد و ایشان آن را به گردن رؤیا می‌اندازند و سلاخی به دست رؤیا می‌دهند. رؤیا بسیار خوشحال و مسرور از دریافت این هدیه، از خواب بیدار شد. رؤیا بعد از این خواب، به این نتیجه رسید که این ازدواج، سعادت‌ی برای او خواهد بود و دوست داشت که دیگر حتماً این اتفاق بیفتد. برای همین، روزی مستحبی نذر کرد تا پدرش به این ازدواج رضایت دهد.

۲

ناصر به همراه کمالی، یکی از کارمندان بخش‌داری، با وانت‌بار بخش‌داری به جیرفت رفته بودند و گازوئیل بار زده، به طرف جبال‌بارز حرکت کرده بودند. ناصر پشت فرمان بود و از دور، در کنار جاده، چند زن و مرد را دید که منتظر ماشین ایستاده بودند. وقتی به آن‌ها نزدیک شدند، از سر و وضعشان معلوم بود که فقیر و محرومند. ناصر جلوی پای آن‌ها ترمز کرد و به آن‌ها گفت که پشت ماشین سوار شوند. مدتی گذشت و ناصر از جاده‌ی روستایی جمال‌آباد، که آن‌ها می‌خواستند در آن‌جا پیاده شوند، رد شد و متوجه تابلوی روستا نشد. افرادی که پشت وانت بودند، شروع به سروصدا و فحاشی کردند. به خیالشان ناصر می‌خواست سر آن‌ها کلاه بگذارد و آن‌ها را اذیت کند. ناصر وقتی متوجه موضوع شد، سرش را از پنجره بیرون آورد، معذرت‌خواهی کرد و شروع کرد به دنده عقب رفتن. به محل مورد نظر که رسید، ایستاد تا آن‌ها پیاده شوند. بعد از پیاده شدن آن‌ها، ناصر دوباره مسیر جاده را در پیش گرفت و حرکت کرد. سکوت سنگینی بین او و کمالی برقرار شد. کمالی متوجه ناراحتی ناصر شد و گفت: آقا! چون فحش و ناسزا دادن، ناراحتید؟ ناصر گفت: نه کمالی، ناراحتی من از محرومیت این مردم؛ چه از نظر مادی، چه از نظر

فرهنگی... فقط امیدوارم که خدا به ما توفیق خدمت به شون رو بده.

وقتی به بخشداری رسیدند، عده‌ای از دانش‌آموزان و دانشجویانی که عضو انجمن اسلامی مدرسه‌شان بودند و ناصر قبلاً با آن‌ها هماهنگ کرده بود، برای کمک به درو محصولات اهالی فقیر منطقه، به آن‌جا آمده بودند. ناصر از سعیدی درباره‌ی وضع برادرش و آقای محمدی پرسید که کدام‌یک مستحق‌ترند؟ سعیدی هم گفت: خدا می‌دونه که برادر من کمی اوضاع مالیش بهتره. ناصر گفت: پس این‌جا واجب نیست. ناصر به همراه بچه‌ها راه افتاد تا سر زمین آقای محمدی بروند. اولین کسی که داس به دست گرفت، خود ناصر بود.

۳

بالاخره پدر رؤیا به ازدواج او با ناصر رضایت داد. جلسه‌ای ترتیب دادند تا برای آشنایی و خواستگاری، خانواده‌ی فولادی به منزل خانواده‌ی دیوان‌بیگی بروند. رؤیا قبل از این که خانواده‌ی فولادی بیایند، روی ماشین بنز پدرش که گوشه‌ی حیاط پارک شده بود، چادر کشید تا ناصر و خانواده‌اش فکر نکنند که آن‌ها طاغوتی‌اند. ناصر در صحبت خصوصی که با رؤیا داشت، از خوابی گفت که شب پیش دیده بود؛ خواب باغی را دیده بود که از وسطش نه‌ری عبور می‌کرد. دوستان شهید ناصر در یک طرف نهر بودند و ناصر در طرف دیگر. سرانجام ناصر هم به آن طرف رودخانه، پیش دوستانش می‌رود. ناصر گفت: شما حنظله غسیل الملائکه رو می‌شناسین؟ رؤیا گفت: نه. ناصر گفت: از شهدای جنگ اُحد است که روز بعد از شب ازدواجش، راهی جنگ می‌شه و به شهادت می‌رسه. احتمال داره من هم مثل اون، بعد از ازدواج به جبهه برم. تنها تقاضایی که دارم، اینه که مانع جبهه رفتن من نشین... من یک سپاهی‌ام و باید با حقوق کمی که دارم، زندگی رو سپری کنیم.

ناصر صحبت‌هایش را به پایان برد؛ نه از تحصیلات دانشگاهی‌اش گفت و نه از بخشدار بودنش. رؤیا از این همه فروتنی و تواضع و در عین حال، صداقت او بسیار خوشش آمد. اما با خوابی که خودش و ناصر دیده بودند، کمی دلشوره داشت، یعنی ناصر هم مثل دوستان شهیدش... . فکری را که به ذهنش آمد، پس زد. نمی‌خواست به آینده و این که چه می‌شود، فکر کند. دوست داشت در لحظه زندگی کند و آن لحظه می‌خواست از کنار ناصر بودن و همسر او بودن حظ ببرد.

۴

مراسم عقد ناصر و رؤیا در نهایت سادگی، در سالگرد روز جمهوری اسلامی، یعنی ۱۲ فروردین ۶۱ برگزار شد. مراسم در منزل خانواده‌ی دیوان‌بیگی بود. ناصر از قبل، چند آیه از قرآن را با مضمون جهاد و شهادت انتخاب کرده و داده بود دامادشان (همسر نرگس) با خط خوش، روی مقوا نوشته بود و افاق عقد را با این آیات زینت داده بودند. ناصر سر سفره‌ی عقد، به جای کت و شلوار دامادی، لباس سبز سپاه را به تن کرده بود و بعد از مراسم عقد، به گلزار شهدا رفت و بر سر مزار دوستان و هم‌زمان شهیدش حاضر شد.

۵

ناصر و محمد امانی از اعضای شورای محمدآباد، برای انجام کارهای بخشداری، به فرمانداری کرمان آمده بودند. بعد از انجام کارهایشان در فرمانداری، می‌خواستند سوار جیب بخشداری شوند که ناصر، مادرخانم جعفری، همسایه‌شان را دید. بعد از سلام و

احوال‌پرسی، آن خانم از ناصر درخواست می‌کند که او را هم با وسیله‌شان به مقصد برسانند، اما ناصر به او می‌گوید که ماشین بیت‌المال است و اجازه‌ی استفاده‌ی شخصی از آن را ندارد. ناصر تازه با محمد امانی آشنا شده بود. در مسیر برگشت، امانی از ناصر درباره‌ی ازدواجش پرسید و ناصر گفت که به‌تازگی عقد کرده است. امانی گفت: چرا زودتر ازدواج نمی‌کنین؟... آخه شما که اهل رفتن به جبهه هستین، ازدواج کنین تا حداقل اگه شهید شدین، بچه‌ای از شما به یادگار بمونه. ناصر گفت: من دوست دارم اگه قراره بچه‌ای داشته باشم، با اخلاق خودم بزرگ بشه؛ نمی‌خوام به خانومم زحمت بدم. بعد از رسیدن به بخشداری و مستقر شدن در آن، مدتی نگذشته بود که پیرزنی با عصبانیت وارد بخشداری شد. او که بر سر زمین با همسایگانش دعوایش شده بود، با تندی رو کرد به ناصر و گفت: تو این‌جا چی کاره‌ای؟ می‌دونی چی داره این‌جا به سر ما می‌آد؟ ناصر با خونسردی گفت: بفرمایین بنشینین، ببینم مشکلتون چیه. ناصر بعد از صحبت با پیرزن، یکی از کارمندان بخشداری را فرستاد تا مشکل او را حل کند. وقتی پیرزن می‌خواست از بخشداری خارج شود، امانی پشت سر او راه افتاد و به او گفت: با اون طرز حرف زدن شما، هر کس دیگه‌ای بود، حتماً عصبانی می‌شد. پیرزن گفت: به خدا قسم اگه مشکلم هم حل نشه، اگه حتی زمین من رو هم بگیرین، دیگه خیالم راحت‌ه. وقتی با بخشدار روبه‌رو شدم و اخلاقم رو دیدم، همه‌ی مشکلاتم برطرف شد.

امانی به اصرار ناصر، شام پیش او ماند. ناصر کمی نان، ماست، پیاز و آبلیمو آورد. امانی به‌شوخی گفت: این جور می‌خواین از مهمون پذیرایی کنین؟ ناصر هم خندید و گفت: ما که از حضرت علی(ع) عزیزتر نیستیم.

۶

ناصر از طریق سپاه باخبر شده بود که برای آزادسازی خرمشهر، عملیات بزرگی در پیش

است. بلافاصله استعفا نوشت و به استانداری داد. در نامه برای آقای ساوه نوشته بود که در حال حاضر، رفتن به جبهه را مهم‌تر می‌داند و برای این مدت هفت‌ماهه‌ی حضورش در بخش‌داری، طلب بخشش و حلالیت کرده بود. ناصر دو اتاق در خیابان فردوسی برای شروع زندگی‌اش با رؤیا اجاره کرد. در اوایل اردیبهشت، نرگس غذایی پخت و در همان خانه مهمانی مختصر ده پانزده نفره‌ای ترتیب دادند و همان شد شام و مراسم عروسی.

ناصر مدتی بود که از طرف سپاه، مسئول تربیت بدنی منطقه‌ی ۶ شده بود. وقتی در جلسات دوره‌ای سپاه، صحبت از عملیات آزادسازی خرمشهر شد، رئیس ستاد تیپ ثارالله که مؤذن‌زاده بود، به ناصر مسئولیت تبلیغات را واگذار کرد. ناصر نمی‌پذیرفت و اصرار داشت که به‌طور مستقیم او هم در عملیات شرکت داشته باشد و به خط برود، اما مؤذن‌زاده به‌خاطر این که او تازه ازدواج کرده بود و برای این که سر او را گرم کند، این مسئولیت را به او تحمیل کرد و گفت که این کار هم کم‌تر از جنگ تن به تن نیست.

۷

در خانواده، جبهه رفتن ناصر مطرح شد. فاطمه به او گفت: مادر! اگه می‌خواستی جبهه بری، چرا ازدواج کردی؟ من با همسرت چه کنم؟ ناصر گفت: رؤیا خدا رو داره مادر. من از همون اول هم گفته بودم که می‌خوام جبهه برم. فاطمه بغض گلویش را گرفت و سرش را پایین انداخت. ناصر با مهربانی گفت: مادر! شما چقدر طمع داری؟ مادر گفت: منظورت چیه؟ ناصر گفت: عتا بچه داری، یکی را هم حاضر نیستی در راه انقلاب بدی!... اصلاً هیچ وقت به زبان نیار که من جبهه نَرَم. رؤیا و فاطمه به هم نگاه کردند. چشمان رؤیا پر از اشک شد، اما جلوی اشک‌ها را گرفت تا سرازیر نشوند.

ناصر تصمیمش را گرفته بود و رؤیا هیچ نمی‌گفت. فقط در همین مدت کوتاه ازدواج،

رؤیا می‌خواست لحظه‌لحظه‌اش را زندگی کند. از ناصر چیزهای زیادی یاد بگیرد و چهره‌ی او را خوب به خاطر بسپرد. برای همین به چهره و حرکات ناصر خیلی دقت می‌کرد. وقتی ناصر به نماز می‌ایستاد، رؤیا با محبت خاصی به او نگاه می‌کرد. از نماز خواندن او لذت می‌برد؛ از آن همه تواضع و خلوصی که در نماز داشت. وقتی ناصر در خواب بود، بالاسر او می‌نشست و به صورتش خیره می‌شد؛ می‌خواست تک‌تک اجزای صورت او را خوب به خاطر بسپرد.

یک شب، ناصر برای مأموریتی از طرف سپاه راهی منطقه شده بود؛ رؤیا در نبود او به هدایایی که از او گرفته بود، نگاه و آن‌ها را برانداز می‌کرد. بیشترین هدیه‌ای که او از ناصر در این مدت گرفته بود، کتاب بود. رؤیا کتاب «قلب سلیم» را برداشت و آن را باز کرد. در اولین صفحه‌ی کتاب، ناصر برای او نوشته بود «امیدوارم رسالت پاسداری از خون شهدا را همچون زینب کبری(س) به‌خوبی ادا نمایی و قلب سلیم راه‌گشای تو در امر تزکیه و خودسازی واقع گردد.» ناصر در ابتدای کتاب دیگری، برای رؤیا نوشته بود «تقدیم به رؤیای شهیدپرورم.» رؤیا داشت کتاب‌ها را ورق می‌زد و این طرف و آن طرف می‌کرد که در بین آن‌ها برگه‌ای را پیدا کرد. وقتی برگه را باز کرد، دست‌خط ناصر را شناخت. ناصر در آن برگه به محاسبه‌ی نفس پرداخته بود و برای انجام صفات رذیله‌ی اخلاقی، برای خود مجازات در نظر گرفته بود. برای غیبت نوشته بود: معذرت‌خواهی از شخص مورد غیبت واقع‌شده و واریز فلان مقدار پول به حساب ۱۰۰ امام و اقامه‌ی نماز صبح در مسجد جامع.



عملیات آزادسازی خرمشهر با نام الی بیت‌المقدس، با رمز یا علی ابن ابی‌طالب(ع)، در

نیمه‌شب دهم اردیبهشت ۶۱ آغاز شد. نیروهای شناسایی قبل از عملیات، به این نتیجه رسیده بودند که برای آزادسازی خرمشهر باید از کارون بگذرند تا عراقی‌ها را غافل‌گیر کنند. برای این منظور، نیروها را به سه دسته تقسیم کردند. گروهی باید از شمال به خاکریزهای عراق در جنوب کرخه حمله می‌کرد تا بقیه از کارون می‌گذشتند و از دو محور میانی و جنوبی حمله می‌کردند و تا جاده‌ی اهواز - خرمشهر پیش می‌رفتند و از آن می‌گذشتند و خودشان را به مرز می‌رساندند.

بعد از شروع عملیات محور شمالی پرمانع بود و عراقی‌ها هم به شدت دفاع کردند و رزمندگان نتوانستند پیش بروند، اما نیروهای دو محور دیگر از کارون گذشتند و به جاده‌ی اهواز - خرمشهر رسیدند، اما عراقی‌ها سریع نیروهایشان را جمع کردند و در جاده، جلوی رزمندگان را گرفتند. مرحله‌ی دوم عملیات در ۱۶ اردیبهشت شروع شد. نیروهایی که در مرحله‌ی اول به جاده رسیده بودند، باید کارشان را ادامه می‌دادند تا به مرز برسند. چیزی نمانده بود عراقی‌ها در محور شمالی محاصره شوند که نیروهایشان را تا خرمشهر عقب کشیدند تا با تمام توان از خرمشهر، شلمچه و بصره محافظت کنند. در این مرحله، رزمندگان هویزه، جاده‌ی اهواز - خرمشهر و پادگان حمید را آزاد کردند. بامداد ۱۹ اردیبهشت، نیروهای ایران برای رسیدن به شلمچه با کامل کردن محاصره‌ی خرمشهر، عملیات را ادامه دادند.

۹

ناصر ۲۳ اردیبهشت به جبهه رفت. در آخرین پنج‌شنبه، قبل از رفتن ناصر، رؤیا در خواب دید که جشن باشکوهی است و او با نقل و شیرینی مشغول پذیرایی کردن است. جریان این خواب را برای ناصر تعریف کرد و ناصر گفته بود که حتماً در این سفر به

جبهه، خدا به او مزدی می‌دهد. قبل از اعزام، ناصر و رؤیا به گلزار شهدا رفتند. در راه، ناصر وصایای خود را به رؤیا گفت. گریه امان رؤیا را بریده بود، اما ناصر به حرف‌هایش ادامه می‌داد و رؤیا هم گوش می‌کرد. ناصر از شهدا صحبت کرد و از رؤیا خواست در صورت شهید شدنش، در مراسم تشییع او صحبت کند و ابراز خوشبختی کند از این که او به آرزویش رسیده است. بعد به رؤیا گفت که بعد از او مختار است که هر طور خواست عمل کند و به او اطمینان خاطر داد که در صورت شهادت، حتماً در روز قیامت او را شفاعت خواهد کرد.

روز رفتن ناصر، همه‌ی خانواده در منزل پدری جمع شده بودند. ناصر از رؤیا قول گرفته بود که گریه نکند، اما همه گریه می‌کردند و رؤیا هم نتوانسته بود جلوی اشک‌هایش را که ناخودآگاه سرازیر می‌شدند، بگیرد. مادر رویا تسبیح ناصر را به‌عنوان یادگاری از او گرفت و تسبیح خودش را به او داد. در همان لحظه، رؤیا تصمیم گرفت که به افاق دیگری برود و نامه‌ای برای ناصر بنویسد:

«همسر مهربان و با ایمانم، ناصرجان»

گرچه ممکن است که این نوشته را در حالی بخوانی که صدها کیلومتر از من دور باشی، ولی بدان چنان قلبم به تو نزدیک است که تو را در همین جا احساس می‌کنم. ناصرجان، بر تو ثابت گشته که محیط این‌جا نه تنها در تکاملت نقش نداشته، بلکه در کنار فرد بی‌ایمانی چون من باعث رکودت شده. مرا ببخش، زیرا لیاقت تو را نداشتم و همین عامل سبب شد که دل از این‌جا برداشته و به محیط عاشقان الله و جایگاه بندگان صالح خدا بروی. پاسدار عزیز اسلام، ای سرباز لایق امام زمان، مهدی موعود(عج)، روشنی‌بخش دل‌ها، آیه‌ی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم را فراموش ننما و در این زمان از فرامین ولی فقیه، ابراهیم بکشکن، امام خمینی، اطاعت کن. مبادا به جز اهداف الهی و رضایت حق تعالی، رضای دیگری را در نظر بگیری. در این مدت

کوتاه و زودگذر، تا حدودی شما را شناختم و روح ایمان، صداقت، تقوا و زهد را در وجود شما یافتم و از این جهت در خود احساس حقارت نمودم. به خداوند سوگند می‌خورم که پرونده‌ی اعمالم سیاه و حاکی از گناهان نابخشودنی است. شما که در پیشگاه خدا، عزت و احترام دارید، برای من هم دعا کنید. اگر به مقام والای شهادت نائل شدید، شفاعت را فراموش نکنید که سخت محتاج هستم. ۶۱/۲/۲۳»

رؤیا نامه را به ناصر داد. ناصر گفت: آن را کجا باز کنم؟ رؤیا گفت: هر جا دوست داشتی. در آخرین لحظه‌ی دیدار رؤیا و ناصر، ناگهان این صحبت امام که «من دست و بازوی شما رزمندگان را می‌بوسم و بر این بوسه افتخار می‌کنم»، به ذهن رؤیا آمد. رؤیا خودش را روی دست ناصر انداخت و آن را بوسید. ناصر هم متقابلاً دست رؤیا را بوسید. رؤیا از ناصر طلب حلالیت کرد. ناصر از پدر و مادرش و بقیه خداحافظی کرد و حلالیت طلبید. فاطمه، مادرش به او گفت: حلال تندرستی، حلال زندگانی. ناصر گاهی به مادرش نگاه می‌کرد و گاهی به رؤیا. آن‌ها هم چشم از او برنمی‌داشتند. ناصر مادرش را دوست داشت، اما خدا را بیشتر. رؤیا را دوست داشت، اما شرافت را بیشتر. اصلاً اگر این چنین نبود، شاید رؤیا او را تا این حد دوست نمی‌داشت. ناصر را از زیر قرآن رد کردند و آخرین نگاه‌ها را به او انداختند و آب پشت سرش ریختند.

۱۰

نیروهای تازه‌نفس از راه آمده بودند و شناسایی‌های جدیدی هم انجام شد. مرحله‌ی سوم و آخر آزادسازی خرمشهر شروع شد. تیپ ثارالله که ناصر هم همراه آن‌ها بود، جزو این نیروهای تازه‌نفس بود. تیپ‌های ثارالله و ۵۸ ذوالفقار با هم ادغام شدند تا عملیات تک فریب را علیه عراقی‌ها انجام دهند. قرار بود این عملیات تک فریب در منطقه‌ی

کوشک انجام شود. قرارگاه تیپ ثارالله در ضلع غربی جاده‌ی اهواز - خرمشهر مستقر بود. یک روز عصر، قرار شد با استفاده از تاریکی هوا و در میان شب، عملیات انجام شود تا به این وسیله، دشمن در جبهه‌ی کوشک به عقب برود و از این طریق، جاده‌ی اهواز - خرمشهر از تیررس آن‌ها محفوظ بماند. قبل از عملیات، علی ماهانی و ناصر تصمیم گرفتند در رودخانه لباس‌هایشان را بشویند و غسل شهادت کنند. عده‌ای از هم‌زمان هم با آن‌ها همراه شدند. وقتی به چادر برگشتند، رضا عبداللهی با ماژیک، مشخصات ناصر را جلو و پشت لباس او نوشت «ناصر فولادی؛ اعزامی از کرمان». بعد گفت: اگه شهید شدی، این جووری راحت شناسایی می‌شی. برای خودش و بقیه‌ی بچه‌ها هم همین کار را کرد.

ناصر و علی ماهانی و عبداللهی اصرار داشتند که به خرمشهر بروند و در درگیری‌های آن طرف رودخانه با عراقی‌ها شرکت کنند، اما هر بار مؤذن‌زاده مخالفت کرده بود، به‌خصوص مخالف رفتن ناصر بود و دائم به او تذکر می‌داد که او فقط مسئول تبلیغات است. چند روزی گذشت، تا این که در سوم خرداد ۶۱، قبل از ظهر، حدود ساعت ۱۰ و ۱۱، ناصر پیش مؤذن‌زاده آمد و گفت: قرارگاه گفته بیاین برین خرمشهر برای تبلیغ تا عراقی‌ها تسلیم شن. مؤذن‌زاده گفت: ناصر! پس فقط کاری رو که باید انجام بدی، انجام بده. ناصر گفت: من می‌خوام تو درگیری با دشمن باشم. مؤذن‌زاده گفت: نه ناصر، فقط کار خودت رو انجام بده. ناصر پذیرفته بود و با ماهانی، عبداللهی، مهدوی و آتشی راهی خرمشهر شدند.

ناصر و هم‌زمانش وارد شهر شدند. در خیابان‌های خرمشهر، تانک‌های عراقی، جنازه‌ها و ادوات سبک و سنگین روی هم انباشته شده بودند و شهر در آتش و دود می‌سوخت. در داخل شهر از هر طرف، گلوله مثل نقل و نبات می‌بارید. در مقابل مسجد جامع، عده‌ی زیادی از بسیجیان و رزمندگان لشکرها و تیپ‌های مختلف جمع شده بودند و جشن آزادسازی خرمشهر را گرفته بودند. مهدوی پارچه‌ی دست‌نوشته‌ای را که

در آن، آزادی خرمشهر را به امام و رزمندگان تبریک گفته بود، بالای در مسجد نصب کرد. ناصر همراه عده‌ای از دوستانش که با او در واحد تبلیغات همکاری می‌کردند، در نخلستان‌های اطراف، شروع به سیم‌کشی کردند تا صدای آن‌ها از طریق بلندگو به عراقی‌ها برسد. ناصر با توجه به تسلطی که به قرآن و نهج‌البلاغه داشت، با زبان عربی آشنا بود. او پشت بلندگو، خطاب به عراقی‌ها صحبت کرد و از آن‌ها خواست که تسلیم شوند و گفت که آن‌ها در پناه قرآن و اسلام هستند. با این صحبت‌ها، عده‌ی زیادی از عراقی‌ها خود را تسلیم کرده بودند.

شفازند به همراه برادرش و راجی، از واحد اطلاعات - عملیات، مأموریت داشتند تا از منطقه خبر بیاورند، به همین منظور، با یک لندکروز وارد خرمشهر شدند. وقتی داشتند به طرف گمرک حرکت می‌کردند، متوجه لندکروز دیگری شدند که پشتش انبوهی هندوانه بود و یک نفر پشت ماشین تندتند در حال برش زدن هندوانه‌ها بود و آن‌ها را به دست اسرای عراقی و رزمندگان می‌داد. شفازند جلوتر که آمد، دید این ناصر است که در حال پخش هندوانه است.

ناگهان به ناصر و دوستانش خبر رسید که در اطراف رودخانه هنوز عده‌ای از عراقی‌ها هستند که تسلیم نشده‌اند و همچنان در حال تیراندازی به این طرف رودخانه‌اند. ناصر و هم‌زمانش تصمیم گرفتند به طرف رودخانه حرکت کنند. عده‌ای از بچه‌های بسیجی گفتند: جلو نرین که شما رو می‌زنن. اما ناصر و بقیه تصمیم‌شان را گرفته بودند. به آن طرف حرکت کردند. از ماشین پیاده شدند و هر کدام به طرفی رفتند. ناصر و مهدوی و آتشی با هم بودند. ناصر آرپی‌جی را به آن طرف رودخانه شلیک کرد و هم‌زمان خمپاره‌ای به طرف او شلیک شد و او با یازده ترکش خمپاره به آرزویش رسید. آتشی و مهدوی هم در درگیری‌های ضلع غربی رودخانه به شهادت رسیدند. بقیه‌ی هم‌زمان، آن‌ها را گم کرده بودند و متوجه شهادت آن‌ها نشدند. آن‌ها چند ساعتی در کنار رودخانه و در زیر نخل‌ها افتاده و دیگران از آن‌ها بی‌خبر بودند. عبداللهی و ماهانی به اردوگاه

کوشک برگشتند. سراغ همزمانشان را گرفتند، ولی کسی از آن‌ها خبری نداشت. سه روز بعد، متوجه شهادت ناصر و آتشی و مهدوی شدند. لشکر امام حسین (ع) از طریق همان مشخصاتی که عبداللهی روی لباس ناصر نوشته بود، او را شناسایی کرده و به تیپ ۴۱ ثارالله تحویل داده بودند. ماهانی وقتی متوجه شهادت ناصر شد، دیگر آرام و قرار نداشت و دائم می‌گفت: باید به کرمان برم. ناصر خیلی به گردنم حق داره. باید برم و کارهایم رو انجام بدم.

۱۱

پنج‌شنبه، ۶ خرداد ۶۱ خواهر رؤیا از زبان یکی از پاسدارها، خبر شهادت ناصر را شنیده بود. وقتی به رؤیا گفت، او سراسیمه به طرف گلزار شهدا حرکت کرد. تمام بدنش از درون می‌لرزید و بغضی عجیب گلویش را می‌فشرد. رؤیا در آن‌جا شیخ بیگ، از دوستان ناصر را دید. از او درباره‌ی شهادت ناصر پرسید، اما او ابراز بی‌اطلاعی کرد و سپس گفت: اگه حقیقت داشته باشه، ناصر به منتهای آرزوش رسیده. رؤیا داشت از گلزار شهدا بیرون می‌آمد که ماشین تیپ ثارالله را دید. جلو که رفت، قاسم سلیمانی را در آن دید. وقتی موضوع را از او پرسید، او پاسخ مثبت داد و گفت که فردا مراسم تشییع جنازه است. رؤیا تمام مسیر بازگشت به خانه را اشک می‌ریخت و دائم می‌گفت: ناصر! چقدر زود به آرزوت رسیدی. خبر به تهران هم رسید. مهدی ساکن تهران بود و قاسم هم برای کار، موقتی در تهران بود. ناهید هم برای اعزام دوباره به کردستان، در تهران به سر می‌برد. خبر به آن‌ها که رسید، ساعت ۱۰ شب با ماشینی که پسرعمه‌شان راننده‌ی آن بود، راه افتادند. همه‌ی دوستان و اقوام کویپن‌های بنزینشان را به آن‌ها دادند تا آن‌ها بتوانند خود را به مراسم تشییع برسانند. فردا ۱۰ صبح به کرمان رسیدند. مراسم تشییع انجام شده

بود و رؤیا طبق خواسته‌ی ناصر در این مراسم صحبت کرده بود و از خواست قلبی ناصر درباره‌ی شهادت گفته بود. وقتی مهدی و قاسم و ناهید رسیدند، ناصر در غسل‌خانه بود. مهدی و قاسم خودشان را بالای سر او رساند و او را غرق بوسه کردند. هنگام دفن ناصر، خواهرها هم چهره‌ی او را دیدند و آن را برای همیشه به خاطر سپردند. پدر و مادر ناصر گریه می‌کردند، اما در عین حال، به او افتخار هم می‌کردند. او اگرچه عصای پیری آن‌ها نشده بود، اما عصای یک ملت شده بود. رؤیا هم برای آخرین بار، چهره‌ی ناصر را دید. می‌خواست او سایه‌ی سرش باشد، اما با آسمانی شدنش دیگر تاج سر او شده بود. جسم ناصر را به خاک سپردند و روحش را به آسمان و دل خود را این‌گونه تسلا دادند که روز دیدار دیر نیست و فردای قیامت نزدیک است.

